انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم

بفضل الله کتابی که هر کس این را خواهد از تحصیل زبان فارسی محروم نخواهد ماند نسخهٔ غنیمت است اعنی بلا عنوان

مثنوی بلقیس و سلیمان

۱۲۹۶ھ

لطیف نامهٔ نثر بیمثال شارک خیال و وقف خفی جناب نصابی العلی از تصنیف عمر نازک رموز جلی احمد خان صاحب سلمه الله

در مطبع مفید عام واقع آگره کوچه حکیمان طبع شد

انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم

به فضل الله هر که این کتاب را خواهد از تحصیل زبان فارسی محروم نخواهد ماند نسخه عنقا بلا عنوان

مثنوی بلقیس و سلیمان

۱۲۹۶ه

لطیف تر نسخه ایست مشتمل بر اسرار غریب و رموز خفی از تصنیف جناب حاجی احمد خان صاحب سلمه الله العلی

در مطبع مفید عام واقع آگره کوچه حکیمان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی پردهٔ اسرار بگشای
جمال شاهد مقصود بنمای

چو بلقیس معانی را کنی پیش
سلیمانی کنم از خامهٔ خویش

ز مرآت دل من زنگ بردار
که چون طوطی کنم آهنگ گفتار

کنم زیر نگین ملک معانی
دهم از خامه داد خوش بیانی

اگر نام تو بنگارم بنامه
ز دست من نه لغزد پای خامه

قلم از من ز تو مضمون رسانی
ز من دامان و از تو دُرفشانی

اگر بخشیدی از گوهر خزینه
به پیش مشتری ریزم بسینه

چنان دُر مرا پرتاب گردان | که تا آبی نریزد پیش مردان
بقلم ریزد چو اشک دانه دلها | بود آویزهٔ گوش زمانه
قلم داند چو گنجینه کشادن | ز من گوهر ز تو قیمت نهادن
مرا از نام خود شیرین زبان کن | زبانم را بعالم دُرفشان کن
که تا خواند بمن احسنت جامی | شوم در نظم مانند نظامی
چنان بخشی بپَی طبع گهرسنج | گهرهای معانی گنج در گنج
ق
که تا ریزم بجیب خلق و عالم | نگردد گنج از اسراف من کم
زبانم را بشو از آب کوثر | که تا دارم ز نام پاک تو تر
سخن گویم برنگ آب حیوان | قلم در قالب معنی دمد جان
لب من چون بگفتن ساز دارد | زمانه گوش خود را باز دارد
کرامت کن مرا ملک معانی | که تا از لب کنم گوهرفشانی
اگر گویم سخن با طرز نیکو | صدای مرحبا خیزد ز هر سو
خضر چون نخل من سرسبز بیند | بزیر سایهٔ او خوش نشیند
اگر حاسد بران نخل گرامی | زند سنگی ز رشک نیکنامی
نریزد برگی از شاخ بلندش | امان ده نخل ما را از گزندش

دلم را نور و جان را تازگی ده
کلامم را بلند آوازگی ده

مخمش صوفی که رحمت کارساز است
سخن کم گو که امیدت دراز است

چو از گوهر بدل گنجینه داری
بگو بسم الله اول حمد باری

حمد باری تعالی عز اسمه

بنام آنکه ذاتش لایزال است
مبرا از شریک و از مثال است

دل از فکرش برنگ بحر در جوش
زبان از نام او گوهر در آغوش

نگنجد در قیاس آدمی زاد
نسنجد وهم ما او را بجز یاد

درون چشم مردم جای کرده
ولیکن از نظر در هفت پرده

خیالش مرغ جان را بال و پر سوخت
جمالش دور بینان را نظر سوخت

می شوقش بهر پیمانهٔ دل
زیارت گاه او بتخانهٔ دل

زبان لاله از اسرار او لال
براهش سبزهٔ بیگانه پامال

بهر چشمے بدانسان جلوه گر شد
که نظاره از و روشن نظر شد

ز نورش ذره رشک آفتاب است
نظر بکشا که رویش بے نقاب است

خدا باشد نهان و آشکارا
تو هم بکشا نگاهِ خود خدا را

اگر بینی جمال لایزالی — هلال آسا شوی از خویش خالی

نهان صیقل زن آئینهٔ دل — برو از تند خویان کینهٔ دل

به ابرو وسمهٔ زیبائیش داد — به قد دلبران رعنائیش داد

به حسن و عشق باهم داد پیوند — که تا روز ابد باشند خرسند

ازان آتش که روے گل برافروخت — متاع صبر بلبل در چمن سوخت

بعالم روے خوبان را صفا داد — بدست غمزه شمشیر جفا داد

یکے را داد حسن عافیت سوز — یکے را داغہاے سینہ افروز

چو کج بنهاد طاق ابروان را — تهِ شمشیر جا داد آهوان را

تبسم بخش لعل نوشخندان — نمک فرساے زخم دردمندان

سیاهی بخش خال مشکبویان — چراغ افروز بزم شعله رویان

گل خندان چو بیند چشم بلبل — برو بالش به بند از رگ گل

بوصف او زبان آدمی زاد — برنگ برگ سوسن گنگ افتاد

زبان دانی که در حمدش گهر سفت — گهر در کف نیامد عجز خود گفت

ز مشت خاک وصف ایزد پاک — نمی آید کجا نور و کجا خاک

دل و فکرش غبار و نور مهتاب — سر و سودا اثر چاه و جوش سیماب

نگاہ و نور او خفاش و خورشید | قیاس و بارگاہش خاک و ناہید
دُرِ شبنم بسلک سبزہ در کرد | زمرد را فروزان از گہر کرد
ز مہر و ماہ روشن کرد افلاک | کند صد نقش زیبا بر سر خاک
بساط خاک از گلہائے زیبا | بود غیرت دہ قالین و دیبا

مناجات بدرگاہ قاضی الحاجات

خدایا سوزِ عشقِ خود عطا کن | دلم را ہمکنار مدعا کن
ز اسرار خودم ممتاز گردان | درِ رحمت بر ویم باز گردان
بدہ چشمے کہ تا بیند جمالت | دلم خالی مبادا از خیالت
بسودایتو باشم مست و مدہوش | کنم دنیا و دین ہر دو فراموش
در آندم کز جہان محمل بہ بندم | بشوقت رخت خود خوشتر ازان بندم
بسر آید چو روز زندگانی | بدہ دیگر حیاتِ جاودانی
چو موسیٰ گر جمال تو بہ بینم | بطور مدعائے دل نشینم
بفضل خود روا کن حاجت من | کہ جز فضلت نباشد دولت من
اگر امید من جزو است یا کل | تو میدانی بتو دارم توکل

گره بگشا ز کار رستهٔ من | تو ئی مرہم بجان خستهٔ من

چو نوشیدم ز اول ساغر تو | در دیگر ندانم جز در تو

چنان خواهم که تا مانم درین دیر | نرانی از در خود بر در غیر

چو مجنون دلم ناله بصد جوش | بکن با لیلی مطلب هم آغوش

دلم را سوی عرفان راهبر کن | شب تاریک امیدم سحر کن

چو اول کردی از آب منی پاک | سر دیگر درون خاک ناپاک

سیه کاری که آمد شیوهٔ من | به بین در باغ عمر این میوهٔ من

گناه خود اگر یکسر شمارم | نجوم چرخ را کمتر شمارم

ازان نامه که کاتب را بدست است | امید مغفرت را پا شکست است

ولی لا تقنطوا من رحمة الله | نهد مرهم بزخمم هر سحرگاه

در توفیق بگشا بر رخ من | که ما را جز در تو نیست مامن

دلے دارم که صد بتخانه دارد | ز نام پاک تو بیگانه دارد

تو ابر رحمتی اے ایزد پاک | چه باشد گر شود سرسبز این خاک

دلم را نور و جانم را توان بخش | کلامم را حیات جاودان بخش

اسیر نفس و شیطان چند باشم | بکار خویش حیران چند باشم

وجودم را ز اول تا بآخر — بپروردی به نعمتہاے وافر
نسوزی ز آتش دوزخ تنم را — ز برق خود امان ده خرمنم را
سیه کارے چو من دیگر کجا زیست — ندانستم که امر و نهی تو چیست
نرفتم بر رضایت پارهٔ راه — گنه گردیده افزون عمر کوتاه
چه سازم بخت بد را چارہ نیست — چو من دیگر بخلق آوارهٔ نیست
اگر عفو تو باشد دستگیرم — بشکل آئینه روشن ضمیرم
اثر پیدا ز فرہاد بیان کن — به نعت مصطفی شیرین زبان کن

نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

محمد کاول و آخر ظهورش — دو عالم در ظهور آمد ز نورش
ہنوز آدم میان آب و گل بود — که او فرمان روائے جان و دل بود
دو عالم ذرّه از خاک در او — گرامی تر ز آدم گوهر او
فلک یک قطره از دریائے جودش — زمین یک ذرّه از فیض وجودش
ملایک پاسبان درگه او — روان و دیده قربان ره او
سراپا نور و نور افزاے مردم — بتکمیل انبیا چون مه به انجم

صفت بدر از هلال ابروی خویش	شکست و کافران را کرد دلریش
بانگشتی که مه را کرد دو نیم	روان فرمود بهر تشنه تسنیم
تبسم در لبش چون بوی در گل	بدلها عشق او چون نشه در مل
از آن سلک گهر کش در دهان بود	سخنها بر لب هر بحر و کان بود
ز سنگ بدگهر آن سلک محکم	شکست و عالمی را کرد پر غم
روان شد خون چو از درج دهانش	شده یاقوت رمانی زبانش
دل هر سنگ خون شد زان جراحت	که سنگی گوهر دین کرد غارت
چو بود آن کان گوهر خود گران سنگ	نگشت از جور اوشان نیز دلتنگ
در و لعل آمده گرچه از دهانش	دعای بد نیامد بر زبانش
از آن رحمت که بهر دشمنان بود	بسی در از کلید خویش بگشود
وجودش رحمت عام است تا حشر	شفیع المذنبین در بعث و در نشر
زهی امی که علم دو جهان داشت	قدم بر خاک و دل بر لامکان داشت
دو عالم را تفاخر از وجودش	دل هر ذره نورانی ز جودش
رخش آئینهٔ روی خدا بود	خدا خود عاشق آن بی نقا بود
همه شاهان گیتی خادم او	دو عالم یک نگین خاتم او

تهیدست و خزاین داد در مشت — گنهگاران امت زو قوی پشت

نبی هاشمی فخر اب و جد — رسول برحق و نامش محمد

بدستش بود گویا پاره سنگ — گریزد کفر از نامش بفرسنگ

ز لولاک لما بر فرق او تاج — بزیر پاش عرش آمد بمعراج

بقدش تنگ با صد زیب و تمکین — گرامی خلعت طٰه و یٰسین

لعمرک تکمه بهر گریبان — ز مزمل گل مقصد بدامان

خدا وصاف خلق اعظم او — مسیح و خضر زنده از دم او

همه یاران بر ویش عاشق زار — ولی ارکان دین بودند زان چار

یکی صدیق اکبر رونق دهر — کزو روشن چراغ دین بهر شهر

کلید فتح چون سیداشت در مشت — مسلمانان بعهد او قوی پشت

عمر آمد عزیز مصر اسلام — ز تیغش فتح شد از مصر تا شام

بشام و مصر یوسف دستگاهی — بفرش خاک کیوان بارگاهی

ز عثمان غنی درویش و محتاج — سریر آرای گشت و صنا تاج

ز بحر جود او گردون حبابی — مرتب ساخت بهر ما کتابی

چهارم آنکه مولایش نبی خواند — بنام کبریا نامش علی خواند

علی در دروازهٔ علم نبی بود
خداوند ابحق چیار گوہر

در خیبر بدست خویش بکشود
عزیزی آبروے من بمحشر

نالۂ چند از دل دردمند بحضور جناب سید المرسلین صلی اللہ علیہ وسلم

دلم خون گشت در شوق مدینہ
چو لالہ داغ میدارم بسینہ

منم مانند آن مرغ گرفتار
کہ دلہا خون کند از صوت منقار

زہندستان چو بال و پر کشایم
بصد آہ و فغان سویت آیم

بگرد روضہ گردم شکل پرکار
چو نقطہ سر نہم بر نقش دیوار

ز دیوار و درم بو یت آید
ہوا صد نافہ بہر من کشاید

دلم در بر چو نالد از غریبی
زنم فریاد از دل یا حبیبی

نگاہے بر من مسکین کہ گاہے
نکردی از کرم بر من نگاہے

بیک نظارہ حل کن مشکل من
بزن بخیہ برین چاک دل من

خدارا رحم کن بر بسمل خویش
کہ بستم بر تو امید دل خویش

بہر سبزہ چو شبنم اشک ریزم
برنگ اشک از کویت نخیزم

بروبم از سر مژگان اگر خاک
کشم سرمہ در دن چشم نمناک

چو ذره سر نهم بر نقش پایت
درون دیده و دلهاست جایت

چو بینم منبرت گریم بصد سوز
که جای پاک تو خالی است امروز

چو اندازم نظر بر طاق و محراب
کند یاد دو ابروی تو بیتاب

زهی مرقد که چون عرش برین است
فضای عرش اعظم بر زمین است

خدایا خاک من خاک درش باد
دوای من حدیث شکرش باد

در بیان شب معراج

شبی روشن ز انوار الهی
طرب افزای جان مرغ و ماهی

نسیم صبح هر سو عطر بیزان
خزان از صحن گلشن شد گریزان

کشیده قامت خود سرو و شمشاد
گل و بلبل بوصل یکدگر شاد

دران شب سید عالم بصد تاب
به بیت ام هانی در شکر خواب

دلش بیدار چون چشم جهان بین
بظاهر هر دو چشمش خواب آگین

که ناگه با پیام وصل زان سو
رسید از سدره مرغ تیز بازو

براقی برق آسا همره او
زمین و آسمان جولانگه او

سراپا نور چون ماه جهانتاب
بره رفتن گهی آتش گهی آب

فرستاده بشارت داد کای ماه ‌ ‌ ‌ مخسپ اکنون که دولت هست در راه

چو بوی گل ز بستر زود برخیز ‌ ‌ ‌ بکن رهوار خود را گرم مهمیز

خداخوانده ترا در خلوت خاص ‌ ‌ ‌ که تا بخشد درین شب دولت خاص

ازین مژده رسول هاشمی زود ‌ ‌ ‌ چو گوهر ز آب کوثر غسل فرمود

قبا در بر عمامه زیب سر کرد ‌ ‌ ‌ کمر بست و ز دل عزم سفر کرد

بپشت آن براق تیز رفتار ‌ ‌ ‌ نشست و خاست شوری بهر دیدار

باقصی رفت و از اقصی بافلاک ‌ ‌ ‌ دلش خواهان وصل ایزد پاک

چنان طے شد بره رفتن سموات ‌ ‌ ‌ که نے آسیب ره دید و نه آفات

بسدره ماند مرغ سدره خاموش ‌ ‌ ‌ برفته تا بفرق از سر هوش

چو نقش خویش بر کرسی نشاندش ‌ ‌ ‌ خداوند جهان بر عرش خواندش

چو بر عرش معظم پای بنهاد ‌ ‌ ‌ لب کرسی مبارکباد میداد

دران جا رفت با جان طربناک ‌ ‌ ‌ دران خلعت که خود بود ایزد پاک

مکانے دید بیرون از حد عین ‌ ‌ ‌ بهر گوشه هویدا قاب قوسین

نشانے بے نشان پیدا ز هر سو ‌ ‌ ‌ گل مطلب شگفته روی در رو

نبی ما چو شد طاؤس آن باغ ‌ ‌ ‌ دو چشمش سرمگین از کحل مازاغ

پئے دیدن سراپا دیدہ گردید ‌ ‌ ‌ باین دیدہ خدائے پاک را دید

دران خلوت کہ خود بود و خدا نیز ‌ ‌ ‌ شفاعت خواہ گشتہ بہر ما نیز

نبئ خواجہ کہ مشتِ خاکساران ‌ ‌ ‌ برنگ ابر نیسان اشک باران

طفیلش باغ جنت را ببینند ‌ ‌ ‌ بصد دامان گل مقصود چینند

چو فارغ شد ز عرض مطلب خویش ‌ ‌ ‌ براندہ حرف رخصت بر لب خویش

اجابت با دعایش توأمان بود ‌ ‌ ‌ ازان خلوت سرا برخاست خوشنود

گلے آورد گلزارے بدامان ‌ ‌ ‌ نبات و قند بہر تلخ کامان

چو باز آمد بسوئے خانہ آنماہ ‌ ‌ ‌ اثر در خود ندید از کلفت راہ

ازان آمد شد شاہ قوی دل ‌ ‌ ‌ نہ بستر سرد شد نی کار مشکل

ز ما صد آفرین بر جان او باد ‌ ‌ ‌ بہ آل پاک و بر یاران او باد

در بیان سبب تالیف

شبے در خواب خوش بودم کہ اقبال ‌ ‌ ‌ بزد بانگے ببالینم چو اطفال

کہ اے برحرف تو عالم نہد گوش ‌ ‌ ‌ منم بیدار و تو در خواب خرگوش

سر از بالین غفلت زود بردار ‌ ‌ ‌ کہ تا دولت رساند بخت بیدار

کمر بستن ز تو بهر سعادت — ز من در کار تو کردن اعانت

ز تو دامن ز من گوهر فشانی — ز تو مضمون ز من آید معانی

تو بی من چون گل بیرنگ هستی — مبادا هیچکس در تنگدستی

چو گردانم ز کس روی ارادت — رود تاج و سریر او بغارت

وگر افتاده را بخشم دل و جان — نشانم بر سریر پادشاهان

سنم اقبال دولت چاکر من — بفرق فرقدان سایهٔ سر من

نمیدانم چه طاعت کرده بودی — که چشم خویش بر رویم کشودی

پرستار توام مولای من باش — بهر جای که باشی خنده زن باش

بکن کاری که اقبالت غلام است — بشو ساقی که در دست تو جام است

بکش نقشی بدیوار زمانه — بخوان از بهر خفتن یک فسانه

که بیدار دولت از عشق سامان — ببر بلقیس را سوی سلیمان

سخن را بخشی از خامه بلندی — مضامین کهن را ارجمندی

بافسون گر شوی افسانه پرداز — سراپا گوش گردد دهر فسون ساز

ببار از ابر نیسان گوهر راز — ز کلک خود صدف را سینه کن باز

حدی برکش بآهنگ حجازی — بران محمل بدشت دلنوازی

بدان صورت بکش تصویر بلبل — کہ تا آید بہ بال خود بر گل
قلم چون نشتر باریک داری — ز رگہاے دل خود خون برآری
چو لیلیِ مضامین را بمحمل — نشانے صد فغان خیزد ز ہر دل
مشو فرہاد بہر کوہ کندن — دو صد شیرین برآر از جیب دامن
بیاور تحفہ از شہر صفاہان — بکش سرمہ بچشم خوش نگاہان
چراغے برفروز از شعلۂ طور — کہ تا موسی نگاہان را دہد نور
ز جیب ذرہ خورشیدے بدر آر — زمین شعر بر افلاک میدار
بتان را ہیکلے افگن بگردن — بدم ناقوس در گوش برہمن
زبان را خضر وادی بیان کن — چو خضر از آب حیوان تر زبان کن
چو از اقبال آمد این بشارت — متاع صبر دل دادم بغارت
میان بستم پی این کار مشکل — کشیدم خون ناب از شیشۂ دل
گلِ معنی شگفت از شاخ خامہ — برنگ غنچہ رنگین گشت نامہ
معانی در دلم چون بوے در گل — صریر کلک من گلبانگ بلبل
امیدم ہست کز فضل یگانہ — قبول خلق گردد این فسانہ
چو گلدستہ بدست یکجہان باد — چراغ خلوت پیر و جوان باد

بیا ساقی بیفگن بادہ در جام | کہ تا گیرد نوی آغاز و انجام
دمی بشنو زمن ای راحتِ جان | حدیثِ عشق بلقیس و سلیمان

آغاز داستان

نوا سنجان باغ باستانی | چنین کردند اینجا نغمہ خوانی
کہ چون از کن جہان گردید پیدا | ہمہ اشیا بعالم شد ہویدا
سیاہی و سپیدی رنگ بستہ | کزو رنگے بچشمِ ما نشستہ
زانجم آسمان را تاب دادند | مہ و خورشید در گردش نہادند
پس آنگہ خاکِ آدم را سرشتند | خطِ عرفان بسیمایش نوشتند
درِ رحمت برویش گشت مفتوح | بمفتاحِ نَفَختُ فِیہِ مِن رُوحِ
چو آدم جان روشن یافت آنجا | بہر سو کرد وا چشمِ تماشا
پئے ہمجنس مضطر بود آدم | ز تنہائی نبے آسود آدم
اگرچہ جای در خلدِ برین داشت | ولے در بر دلِ اندوہگین داشت
بحکمِ نقشبندِ بے کم و کاست | ق | چنین نقشے در آمد بہرِ او راست
کہ حوا را ز پہلوئے چپ او | برآوردند با صد حسنِ نیکو
جمالے کز فروغش ماہِ کامل | بکاہیدن در آمد در منازل

دل آدم شگفت از صحبت او — بجان بنشاند نخل الفت او
بزلف و روی دل را شاد میکرد — غم شام و سحر برباد میکرد
بوصل یار خرم بود آدم — نمیدانست نام هجر و غم
ولے هر جا که باشد وصل دلدار — بلاے هجر میگردد پدیدار
پس از چندے فلک از روی نیرنگ — چو زد بر شیشهٔ اقبال او سنگ
قصورے کرد در حکم الٰهی — بقصر خلد آمد در تباهی
رخ شادی ازو مستور کردند — ز باغ خلد او را دور کردند
سرشت او که از اول ز طین بود — مقام دلکشاے او زمین بود
بفرش خاک از گردون فگندش — بخود بپیچید جان دردمندش
فلک از جام عشرت گرد انگیخت — ز نرگس بر گل تر آب می ریخت
چو در دنیا بگل افتاد پایش — نماند از نام حوا هم هوایش
چو می نالید زین رنج و مصیبت — اثر جوشید از اشک ندامت
دعایش آبروے کرد پیدا — برایش بحر رحمت شد هویدا
دگر چون چرخ گردان مهربان شد — دلش شگفت و رشک بوستان شد
گل دیدار حوا نیز در چید — چو بوی گل به پیراهن نگنجید

نهالِ آرزویش بارور شد — زمین زاولادِ او آباد تر شد

ز هر فرزندِ آن سرمایهٔ راز — نبوت را تسلسل کرد آغاز

صداها چون ز تارے گشت ظاهر — بداؤد اوفتاد این نغمه آخر

چنان داؤد شد زین نغمه سرمست — که دلها را بتارِ صوت می بست

شکوهش از ثریا تا ثری بود — فلک بر عتبهٔ او جبهه سا بود

بیا ساقی که تخم کرد یارے — بباغِ من رسید ابرِ بهاری

شرابے ده که نور دید بخشد — درونِ جام چون خورشید رخشد

تولد شدن حضرت سلیمان ع از بطن بطشا

کهن پیرے که گفت احوال داؤد — بر بنیان زخمه زد بر تار این عود

که چون آوازه اش از فرِ شاهی — فرا افتاد از مه تا بماهی

جهان از عدل او چون گل شگفته — غبارِ درد از دلها برفته

نود نه بود او را عشوه سازان — همه شیرین لبان و دلنوازان

تفاخر بر زنان خویش میداشت — که هر یک حسن و خوبی بیش میداشت

قضا را روزی از نزهتگهِ ناز — ببامِ قصرِ خود آمد نوا ساز

نظر میکرد هر سو بر در و بام — ببامے دید معشوقِ گل اندام

سبتی را دید همچون گوهر پاک ‌ ‌ مبرّا جسم او از تهمت خاک

تنش روشن تر از ماه جهانتاب ‌ ‌ سخن میگفت و گوهر میشدی آب

دوچار افتاد چون زان گوهر پاک ‌ ‌ فتاد از بام خود بر بستر خاک

نگاه چشم جانان دل ربودش ‌ ‌ چو چشم ناتوان طاقت نبودش

نبود از فکر او خالی زمانے ‌ ‌ بلب میداشت از وی داستانی

گذشتهای نهانی بود صادق ‌ ‌ که خود جانان بر ویش گشت عاشق

ولیکن شوهرش در بند میداشت ‌ ‌ که جان از روی او خورسند میداشت

شبی داؤد بپیش خواندش ‌ ‌ رقیبی بود از خانه براندش

بهمراهی تابوت سکینه ‌ ‌ روان شد شوهر زن از مدینه

در آنجا جنگ از اعدای دین بود ‌ ‌ کزان لرزان بخود گاو زمین بود

بمیدان شوهر او جان بحق داد ‌ ‌ شد از مرگش بسی داؤد دلشاد

پیام خود بسوی زن فرستاد ‌ ‌ پری انگشت خود بر چشم بنهاد

بعقد خویش آوردش بشادی ‌ ‌ برون گشته ز بند نامرادی

دو صد عقده که در رشته نهان داشت ‌ ‌ کشایش ناخن خود در میان داشت

ز دیدارش رهین بخت گردید ‌ ‌ بقربان دل نهاد و یک نظر دید

همه دم چشم بر رویش کشودی / متاعِ صبر قربانش نمودی

خیالِ لطفِ رویش روز و شب داشت / بکاشانه دو صد شمعِ طرب داشت

دعا کردی بدرگاهِ خداوند / کزین فرزانه بیند روی فرزند

دعایش با اجابت توامان بود / سپهرِ کینه پرور مهربان بود

پس از نُه ماه طفلِ ماه پیکر / تولد گشت همچون لولوی تر

چه طفلی برجِ خوبی را ستاره / بحسرت کرد ماه و خور نظاره

چو دل بگرفت در آغوش دایه / ز دامن بر سرِ او کرد سایه

به آب خضر شستی پیکرش را / به پروردی بشیر و شکرش را

نه تنها دایه نورِ چشمِ خود دید / که مردم هم بچشمِ خود نشانید

نظر آسا پدر در پیش میداشت / کزو به نورِ چشمِ خویش میداشت

چو در آغوشِ مادر می رسیدی / کنارش رشکِ خاور خلق دیدی

همه دم دستها گلدسته از وی / جهانی جان و دل را بسته از وی

بنام ایزد سلیمان بود نامش / برنگ فکر خود عالی مقامش

دو گیسویش چو دودِ شعلِ طور / بشمعش همچو پروانه دلِ حور

جبینش روشن از نورِ الٰهی / فروزان گوهری از درجِ شاهی

چو شد یکساله آن فرزانه فرزند
سخن گفتی همه شکر همه قند

به پیشانیش نور خسروی بود
چو آهن بازوی همت قوی بود

روان شد بر زمین چون کبک گیسا
قرار از دل ربودی وقت رفتار

بدین خوبی چو آمد تا به ده سال
دل اهل جهان میکرد پامال

تن پاکش که روشن تر ز جان بود
خرد از هر بن مویش عیان بود

چو گفتی پیش او نکته خردمند
ازو صد نکته بشنیدی و صد پند

پدر دانست کان فرزانه فرزند
چو پیراست در طفلی خردمند

امور سلطنت کردی به رایش
که در سینه نهان شد آشنایش

سی و نه دیگرش فرزند بودند
به عقل خویش دانشمند بودند

ولیکن بر همه ممتاز کردش
بفرط مهر سرافراز کردش

مقامش در دل و در دیده بنشست
ازو شادان دل غمدیده بنشست

بیا ساقی بیا مستانه پیشم
که من حیران بسی از کار خویشم

بده جامی که گرد غم فشاند
مرا مستی به تخت جم نشاند

ولیعهد کردن حضرت داود علیه السلام حضرت سلیمان علیه السلام را در حین حیات خود و وفات کردن

دریغا از جفای چرخ گردان　　چها خوردند خون خویش مردان

همه رفتند و با خود رنج بردند　　بجز خون جگر دیگر نخوردند

درین عالم نشان خرمی نیست　　وگر خرم بود او آدمی نیست

کجائی **صوفی** بیدل بیندیش　　که هستی غافل و داری سفر پیش

جهان فانی است دل آگاه میدار　　قدم چون بوی گل در راه میدار

حریفان جمله راه خود گرفتند　　تو غافل خفتی و همراه رفتند

اگر خواهی بمنزل آرمیدن　　چو بوی گل ز خود باید رمیدن

بسیج رفتن خود زود تر کن　　بخسپی چند ای غافل سفر کن

ره دور و شب تاریک داری　　تو کار خویش آسان میشماری

درینجا هر که افروزد چراغی　　به پیچد دود او اندر دماغی

بسا شاهان هفت اقلیم بودند　　که طرف تاج بر افلاک سودند

قضا چون برد نقد جان بتاراج　　نه با خود تخت خود بردند و نه تاج

سخنگوی که چون گوهر سخن گفت　　چنین احوال آن پیر کهن گفت

که چون پیری بجا کش ز ار افگند　　عصای پیری او بود فرزند

بدیدی روز و شب خساره خوب　　گرفتی از دل خود کار یعقوب

پدر را فکر کش سازد ولیعهد
که بخشش خواند صاحب تاج و عهد

وِلے اخوانِ دیگر زین سخن تنگ
که از نامش دل شان بود در جنگ

شبے پیشِ پدر رفتند و گفتند
دُرِ امید را زینگونه سُفتند

که اے چشم و چراغِ عقل و بینش
ز تو شاداب باغِ آفرینش

سلیمان از چه رو پیشت عزیز است
که از ما هر یکے صاحب تمیز است

خلافت را همه هستیم لایق
تو کردی خوار در چشمِ خلایق

بمهرت سینه ها خورشید داریم
ز لطفِ تو همه امید داریم

درین بودند فرزندان خود راے
سخن را با دلائل جلوه آراے

که ناگه عقلِ کُل از حکمِ ایزد
به پیشِ حضرتِ داؤد آمد

بدستش بود صندوقِ مقفل
که بکشادش کلیدِ عقلِ اوّل

بصورت بود چون ارژنگِ مانی
بمعنی پُر ز اسرارِ نهانی

به پیش شان نهاد و دُرفشان شد
خبر جویاے رازِ بے نشان شد

پدر فرمود فرزندانِ خود را
که بکشایند این سرِّ ابد را

فرو ماندند فرزندانِ او سخت
کشادِ کار می جستند از بخت

ولے هر جا که افتد عقده در کار
نباشد بخت حامی و مددگار

اگر هر قطره شبنم شود دُر — بود صحن گلستان از گهر پُر

گره افتد چو در رشته ز گردون — نگردد وا ز زندان فلاطون

چو در ماند فرزندان داود — سلیمان آمد و صندوق بگشود

کلید فتح بر قفل جهان زد — لوای خویشتن بر آسمان زد

سه چیز آمد برون زان درج آرا — که هر یک بود شاهی را سزاوار

یکی فرمان بطغرای الهی — دوم خاتم چو نور صبحگاهی

سوم آن تازیانه پُر گهر بود — که بهر سوز نافرمان شرر بود

چو حرفی خواند زان فرمان فرشته — بساط خُرّمی هر یک نوشته

سلیمان از خط او کامران بود — خط آزادی دیگر کسان بود

چو مضمون دگر نظاره کردند — همه طومار خود را پاره کردند

دران محفل که بودند آن برادر — چو گنجینه ز بخت خویش ابتر

برنگ دود شمع از بزم رفتند — گرفتند آنچه از حرمان گرفتند

یکی بر بخت صد افسوس میخورد — که صندوق مقفل دیگری بُرد

یکی طومار صد حرمان کشادی — بچاه غم چو یوسف اوفتادی

سیکی را چون قوی گردید کینه — بدل غم بود چون نقش نگینه

یکی از چشم خود در خونچکانی | یکی را چهره از غم زعفرانی
ولی آن نوگلِ گلزارِ خوبی | که قدّش بود رشک افزای طوبی
بخنده لعل را سیراب میداشت | دُر و یاقوت را در تاب میداشت
ازان خنده چو خندان گشت داود | ودیعت داد آنفرزند را زود
دگر انچه که خود میداشت بسپرد | ولیعهدش نمود و خرّمی بُرد
همان انگشتری بنهاد در دست | که این از حق تعالی بهر تو هست
قضا چون سکّه زد بر نام فرزند | ق | پدر را این نشد حاصل که یکچند
جمال پاک او را سیر بیند | طلسمِ این جهان تا دیر بیند
اجل بشکست عهدِ زندگانی | ز پا افتاد نخلِ کامرانی
چو شد بازار آن والاگهر سرد | یتیمی گوهرش را قیمتی کرد
پریرویان پی ماتم نشستند | بدردش گیسوانرا می شکستند
طیور از آشیانه اوفتادند | جدا از آب و دانه اوفتادند
ز گلبانگِ پریشان بلبلِ باغ | نهاده بر دلِ گل داغ بر داغ
دلی خالی نه از رنج و تعب بود | جهانرا جامهٔ ماتم چو شب بود
ولی آهِ دلِ عالم اثر کرد | که آن شامِ غریبانرا سحر کرد

بیا ساقی که رنج و عیش عالم ⁂ بهم باشد برنگ خط توام

بده جامی که شهر نکته رانی ⁂ کنم تسخیر با کلک معانی

نشستن حضرت سلیمان ع بر تخت بادشاهی

سخنگویان که از شیرین زبانی ⁂ نمک پاشند بر زخم نهانی

صدف آسا دهن را چون گشایند ⁂ بدرج نطق این گوهر نهایند

که چون داود آهنگ دگر کرد ⁂ بدردش ناله هر جن و بشر کرد

چو از زهر اجل شد تلخ کامش ⁂ پسر شد بعد او قائم مقامش

صفا در دیدهٔ نمناک افگند ⁂ نوا در پردهٔ افلاک افگند

زهی فرزند کز عالم گزیده ⁂ ز پاکی بر مراد خود رسیده

جهان را از سر نو زندگی داد ⁂ بنای عدل را پایندگی داد

بخاتم ختم بر خود کرد شاهی ⁂ که بر وی کنده بود اسم الهی

خواص اسم اعظم خاص کردش ⁂ دل خود را پر از اخلاص کردش

بشرق و غرب عالی قدر گشته ⁂ هلالش رفته رفته بدر گشته

فلک بی حکم او گردش نکردی ⁂ ملک بی امر او جنبش نکردی

ولایت مصرعهٔ دیوان او بود ⁂ نبوت آیهٔ در شان او بود

بگردون سود چتر پادشاهی / به چتر و فرق او ظلّ الهی

سران زیر سریرش سر نهادند / بپای او زر و گوهر نهادند

همه دیو و پری بودند رامش / درون چشم مردم بُد مقامش

ز دیوان کار دیوانی گرفتی / متاع بحری و کانی گرفتی

بحکمش جمله صنّاعان دانا / که هر یک بود چالاک و توانا

سطح تختی از عاج منوّر / تراشیدند چون خورشید خاور

دُرّ و لعل و گهرها درج کردند / تو گوی حاصل کان خرج کردند

نگه از دیدن او خیره گشتی / از و چون صبح شام تیره گشتی

بگرداگرد تخت آسمان سیر / تراشیدند کرسی هاپی غیر

مقام مردمان بر کرسی راست / که انسان راستی را خود بیاراست

صف جن و پری بر طرف دیگر / که از چپ راستی بینند کمتر

پریزادان صف دیگر چو بستند / برنگ شیشه دلها می شکستند

بخون مردمان لب تشنه بودند / بخون گرمی دل مردم ربودند

برخ جعد معنبر چون کشادند / صباح و شام را یکجا نهادند

بفرق آن مه خورشید پایه / طیور از بال میکردند سایه

صبا بر دوش تخت او گرفتے — بهر راهے که گفتے راه رفتے

بسیر صبح چون خواهش نمودے — هوایش را هوا در دل فزودے

سحر سوے یمن راهش کشودے — بوقت شام در شامش بودے

همه ارکان به تخت او نشستے — شکوه انجم گردون شکستے

چو تختش هر زمان بر باد میرفت — غم شام و سحر بر باد میرفت

تماشاے جهان او را بهم بود — مگر تختش نبود آن جام جم بود

دگر شاهان که پیش او گدایند — بجام و آئینه عشرت فزایند

ولے او را سزد سلطانی و بس — نکرد است اینچنین شاهی دگر کس

اگر پیغمبری و بادشاهی — بهم باشد بود فضل الهی

گر این رتبه میگردد بعالم — دو نعمت توامان کم دیده ام کم

اگرچه بود او را بادشاهی — ولے خود بود در یاد الٰهی

خوشا شاهے که چون درویش باشد — بیاد کبریا دلریش باشد

کله گوشه اگر ساید بر افلاک — بباید تا جبین دارد برین خاک

بیا **صوفی** در افتادگی کوش — بلندی را ز دل گردان فراموش

زپا چون ذره بر خاک افتاد است — ضیاے مهر او را دست داد است

چو درویشان بصورت باش درویش | بمعنی باش سلطانِ وفاکیش
بیا ساقی دگر پُرکن جام باده | که دل بهرِ دعا لب‌ها کشاده
ز تو جامِ مے گلرنگ دادن | ز من دستِ دعا بالا کشادن

دُعا کردنِ حضرت سلیمان علیه السّلام برائے دعوتِ مخلوقات

سخنگوئے که حرفِ شکّرین گفت | ز احوالِ سلیمان اینچنین گفت
که چون هر ذرّه از مهرِ سلیمان | برنگِ مهر گشته نورپاشان
زمانه را بدان گونه بیاراست | که صیتِ مرحبا از چرخ برخاست
گره از کارهائے خلق بکشود | سرِ فتنه بآغوشِ عدم بود
فلک بودش یکے از پائے بوسان | کجی برداشت از زلفِ عروسان
بجیبِ خلق چندان سیم و زر ریخت | که خواهش خاکِ ناکامی بسر ریخت
ز اکرامش گرامی گوهران را | گُهر ریزِ تمنا گشته زبانها
چنین گویند کان سلطانِ عالی | که دل از مهرِ دنیا داشت خالی
بشب می بود در یادِ الٰهے | سحر میکرد کارِ پادشاهی
شبے کافتاد اندر بندِ حاجات | زبان بکشاد از بهرِ مناجات
که اے دانائے حالِ مرغ و ماهی | ترا زیباست ملک و پادشاهی

دو عالم ذرّه از خاکِ درِ تو — وجودِ ما فنا باشد برِ تو

ز تو گم کرد مرغِ عقل پرواز — که باشد این هوا بس شعله انداز

اگر پرسد کسے از ذاتِ اقدس — کلیم الله گوید اِنّی اَخرس

زبان در وصفِ تو چون بید لرزان — درین بازار خاموشی است ارزان

چه داند خاک قدرِ نورِ اعلیٰ — بخاک و نور نسبت نیست اصلا

بفضلِ خویش کردی بادشاهم — ز فیضِ لطفت گرد دولت پناهم

بنامم ختم کردی بادشاهی — روان شد حکمِ من بر مرغ و ماهی

چو افضالِ تو سایه بر سرم کرد — پری گلگونه از خاکِ درم کرد

مرا بخشیدهٔ چون عقل و بینش — همین خواهم که جمله آفرینش

خورد در روزیِ یک روزه ز خوانم — مدد از لطفت روزی گر رسانم

بخوانِ خویش خوانم انس و جان را — شوم داعی سپے دعوت جهان را

اگر مرغ است دانه چیند از وے — وگر مور است روزی بیند از وے

خطاب آمد که اے شاهِ جوانبخت — طرازِ مسند و پیرایهٔ تخت

باین خواهش که هستی سعی بیجاست — که رزّاقی بنامِ حق بود راست

کسے را نیست یارائے چنین کار — که این کار است بر مخلوق دشوار

اگر مورے بزیرِ سنگ باشد ‌‌ ‌ کجا از فکرِ روزی تنگ باشد

همه یابند قوتِ خود ز خوانم ‌ ‌ گنه بینم ولے روزی رسانم

تو نیز از بندگانِ خاص هستی ‌ ‌ به جن و انس با اخلاص هستی

دعایت را اجابت هست روزے ‌ ‌ شبِ قدر است شمعِ خودفروزے

بیا ساقی که جانم بندهٔ تست ‌ ‌ نمک بر زخمِ من افگندهٔ تست

بخوان می پرستی جای من کن ‌ ‌ کبابِ سوزِ دل حلوائے من کن

دعوت کردن حضرت سلیمان علیه السلام بامرِ الهی تمام مخلوقات را

سحر چون زد علم با نورِ بالا ‌ ‌ سوادِ شب بیکسو برد کالا

نسیمِ صبح را بیخود وزیدن ‌ ‌ بچشمِ گل شده تکلیفِ دیدن

چو بلبل کرد شورِ عاشقانه ‌ ‌ نمک میریخت در چشمِ زمانه

برنگے کرد نرگس چشمِ خود باز ‌ ‌ که لاله هم صبوحے کرد آغاز

نشاط آمد بعالم پاے کوبان ‌ ‌ طرب از در درآمد خاکروبان

سلیمان بر سریرِ گیتی افروز ‌ ‌ برآمد بهرِ جشنِ عیدِ نوروز

هوا خواهان بجاے خود نشستند ‌ ‌ بگردِ ماه انجم حلقه بستند

پری رویان بگردِ او ستاده ‌ ‌ نگاه و چشمِ شان چون جامِ باده

ازان باده همه انسان بمستی | شکسته شیشهای خودپرستی
بجن وانس ربطے بود جاری | بخاکی کرد آتش خاکساری
وزیرش آصف از فیروزی بخت | نشسته بود پیشِ شاه بر تخت
فلک آمد بزیر سایهٔ او | زگردون بود بالا پایهٔ او
چو بزمش گرم شد از شعله رویان | همه جادو نگاه و تندخویان
خیالِ شب هجوم آورد بر دل | بعیشِ دیگران گردید مائل
بهر دم گفت کز راحت ساقی | بود راحت به پیری و جوانی
زساقی گر نگردد باده حاصل | فتد بر تشنه کارِ زیست مشکل
اگر نیسان نبارد سوی دریا | نگردد در صدف لولوے لالا
منم آن ابر نیسانِ گهربار | که ریزم بر زمانه دُرِّ شهوار
چنان چنگ طرب را بر نوازم | که از صوتش جهان را مست سازم
چنین بگفت و دیوان را طلب کرد | سخن گفتن پیئے دعوت سبب کرد
بگفتا کے بصنعت سرفرازان | بزیبائی هزاران نقش سازان
چنان سرگرم کارِ خویش باشید | که دیگ از سنگِ خارا بر تراشید
که تا مخلوق را روزی رسانم | بخوان خود جهانے را بخوانم

دران وادی که می ماند بایمن | شود این شعلهٔ امید روشن
همه سامان دران وادی بیارید | شکر جویید و شورِ خود بدارید
چو آن دیوانگان شورے نهادند | همه کانها نمک از خویش دادند
چو کانهاے نمک خالی بدیدند | ملیحان پرده بر رُخ میکشیدند
ز علکش چون همه پرشور گشتند | بجست جوی شکر مور گشتند
بدان سامان بیاورند شکّر | که ریگِ دشت پنهان گشت یکسیر
ز شکّر کوه بر کوه اوفتادند | پریرویان بحسرت لب کشادند
چو از شورے جهان را در گرفتند | ز لعلِ مصریان شکّر گرفتند
دران صحرا که پُر خار و خسک بود | همه سامان مهیّا یک بیک بود
چو در تنّورها آتش نهادند | سرِ طوفانِ شعله کش کشادند
بحکمِ شه بیابان در بیابان | همه مشکل بهم کردند آسان
سلیمان را که دل در تازگی بود | برین همت بلند آوازگی بود
کبابِ اشتران انبار کردند | به پشتِ گاو ماهی بار کردند
ز قاب و کاسه ها آن دشتِ انور | بشد رشکِ نجومِ چرخِ اخضر
چو این سامان همه گردید موجود | سلیمان در دلِ خود گشت خوشنود

در قصه کان نمک را سرکشتند

عرق ریزی دیوان اندران کار ‌‌ بروی کار آب کرد اظهار

سروش غیب بانگی زد که ای خلق ‌‌ طعامش را فرود آرید از حلق

همه را روزی امروز است اینجا ‌‌ سلیمان نیز فیروز است اینجا

منادی چون بعالم این ندا کرد ‌‌ خلایق بر سلیمان مرحبا کرد

درین بودند کز امر الهی ‌‌ دران صحرا بیامد طرفه ماهی

که مو برخاست از هولش براندام ‌‌ برای دانه آمد سوی آن دام

بنوعی هردو لب بگشاد ماهی ‌‌ که دیوان اوفتاده در تباهی

دهانش کوه بل از کوه افزون ‌‌ نمی گنجید جسم او به هامون

ز بی آبی چو ماهی خشک لب شد ‌‌ ازان بحر عطا روزی طلب شد

سلیمان حکم بهر روزیش داد ‌‌ بسویش دیوزادان را فرستاد

بصحرا آنچه دیوان کرد موجود ‌‌ برای خوردن او لقمهٔ بود

همه خورد و نشد سیری میسر ‌‌ دهانش باز بهر لقمهٔ دیگر

سلیمان چون بسوی او بدیدی ‌‌ الف بر خاک صحرا میکشیدی

بدل میگفت کای خلاق دانا ‌‌ چه سازم من باین حوت توانا

که روزی جهان خورد و هنوزش ‌‌ نشد سیری ز جوع چاره سوزش

خطاب آمد که ای شاهِ جهانگیر — شوی تا کی غریقِ بحرِ تشویر

ترا مانع شدم اول ازین کار — که رزاقی مرا باشد سزاوار

اگر کارِ جهان از تو بر آید — جهان را کی خیالِ من در آید

ز تو ناگشت یک ماهی شکم پُر — فرو رفتی بدریای تحیّر

مرا بین کز سحر تا شام هر دم — رسانم روزیِ یک یک بعالم

اگر مخلوق ما بسیار بینی — تو کارِ سهل را دشوار بینی

همین ماهی که پیشِ تست فیروز — چنین سه لقمه می بخشم بهر روز

تو یک دادی و سه منت نهادی — وزان پس در تحیّر اوفتادی

سلیمان زین سخن سر را نگون کرد — ز چشمِ خویش سیلِ خون برون کرد

مناجاتی شد و بر خاک اُفتاد — ز کارِ خود بسی غمناک اُفتاد

چنین میگفت و می نالید بسیار — بسوی خانه آمد با دلِ زار

وزان پس دیو زادان نیز رفتند — خجل گردیده راهِ خود گرفتند

شب و روزش مناجات و دعا بود — خودی گم کرده دریای خدا بود

درِ رحمت بر ویش باز چندان — که لبها چون گلِ تر بود خندان

جبین بر خاک و دل بر لامکان بود — خبر جویای رازِ بی نشان بود

تو ہم اے صوفیِ دلخسته برخیز | درین افتادگی عشرت برانگیز
زہے سر کن که بر منزل رساند | خجالت بر درِ رحمت نشاند
اگر از بندگی بیکار باشی | ہمان به کز خجالت یار باشی
مکن در رنج آخر زندگانی | که این ہر دو اند بہرِ شادمانے
چراغ افروز و رنجِ دل بدر کن | شبِ تاریک خود را ہم سحر کن
خورد از بہرِ دنیا رنج ناکس | تو فکرِ عاقبت کن کین بود بس
اگر داری دلِ خود در ہوس بند | تو دل بگذار و جان سیدار خرسند
بیا ساقی و پُر کن جام خالے | دہم تا چنگِ غم را گوشمالی
بمستی چون کشایم بالِ پرواز | بشاخِ سدره گردم آشیان ساز

رسیدن حضرت سلیمان عم بوادی نمل و شنیدن کلام مور بطور رسید

کسے را بخت و دولت در کشاید | که راهِ دل سوے داور کشاید
خدارا ہر که باشد بنده از دل | نمی افتد دگر در بندِ مشکل
اگر با خالقِ دانا شوے یار | ہمه را یار خود در خلق بشمار
وگر زین ره دمے برگشته باشی | برائے کارِ خود سرگشته باشی
چو ذره بر زمین افتاده میباش | ولے بر اوجِ خور دلداده میباش

که از افتادگی باشد بلندی — در راحت کشاید دردمندی

رهِ تسلیم را استانه سر کن — درین وادی غذا خونِ جگر کن

که در یادِ خدا این راه جوئی — بخون خوردن بہ بخشد سرخروئی

کسے را جو ولاے او کند خاص — دہد اول بخونِ دیدہ اخلاص

کہ تا آن اشکِ خونین دانہ دانہ — کشاید بابِ فیضِ جاودانہ

تکبر دور کن مردانہ مے باش — ز خویش و آشنا بیگانہ می باش

سلیمان آنکہ شاہِ بانگین بود — بیادِ کبریا خلوت نشین بود

بہفت اقلیم حکم او روان بود — رضا جویش زمین و آسمان بود

ولے بادے نہ در کاکل فگندہ — خداے خویشتن را بود بندہ

چنین گویند روزے تختِ آن شاہ — صبا می برد سوے ہفت خرگاہ

ہوا بر اوجِ گردون رہنمون بود — فلک در پیشِ تختش سرنگون بود

چو تسبیحِ ملایک کرد در گوش — زمانے ہمچو غنچہ ماند خاموش

ملایک مرحبا بر شاہ گفتند — رخش دیدند و رشکِ ماہ گفتند

اگر میخواست تا سدرہ رسیدے — تماشاے فلک یکسر بدیدے

ولے صوتِ ملایک برد از ہوش — کہ آنجا ذکر خود را کرد در گوش

همه گفتند این شاهِ جوان بخت — که پهلو زد به پیرِ چرخ از تخت
باین شوکت نمی داند که شاهم — بشاهی و نبوّت دین پناهم
کله گوشه کند با چرخ پیوند — ولی بادی لسنا زد در کله بند
ندا آمد که ای ز آلایش خاک — جدا هستید همچون گوهرِ پاک
باین اوجی که آمد بندهٔ من — اگر بادی بیفگندی بدامن
همه تاج و نگین بر باد رفتی — رهِ پستی سریرِ او گرفتی
سلیمان زین سخن چون گشت آگاه — زبان بکشاد و گفت اَلحمدُ لِلّٰه
خدای من ز حالم بیخبر نیست — پیِ شکرش زبانِ خشک تر نیست
بهر نعمت اگر شکری گذارم — زبانِ موی تن کمتر شمارم
وزان پس با زبانِ شکر آمیز — سوی وادیِ نَمل آمد شکر ریز
تعالی الله چه زیبا گلزمین بود — مگر بر خاک فردوسِ برین بود
گلِ سوری و سبزه همعنان بود — که یاقوت و زمرد توامان بود
سمن چون روی خوبان عشرت انگیز — بنفشه همچو زلفِ شان طرب خیز
شقایق آتشی افگند در دشت — کزان مرغِ هوا بیتاب میگشت
بهر جا سبزه با گل همنشین بود — نه صحرا بلکه مینو بر زمین بود

گل و سبزه در آنجا بود رسته ... بهار از چهرهٔ شان گرد شسته
سلیمان دید چون آن دشت خضرا ... زمانی ماند سر گرم تماشا
ولیکن ساکنانش تنگ بودند ... نهان از بیم زیر سنگ بودند
شه موران بموران گفت کامروز ... بدشت آمد جنود شاه فیروز
کسی از خانه گر بیرون زند پای ... شود پامال لشکر اندرین جای
بحکمش جمله موران شد بخانه ... ولی آمد بجان بی آب و دانه
سلیمان چون ز حکمش گشت آگاه ... طلب فرمود سوی خویش ناگاه
قوی هیکل بدربارش رسیدند ... ضعیفی را بصحرا می کشیدند
ز دیوان مور چون عاجز تر آمد ... جبین فرسا بسوی شه در آمد
شه از خنده بدست او نشانده ... سخن گفت و شکر پیشش فشانده

سوال و جواب

بگفتا لشکرت گفتا عظیم است ... بگفتا دولت گفتا که بیم است
بگفتا بیم را از دل بدر کن ... بگفت اول تو زین وادی سفر کن
بگفتا از سفر مقصود تو چیست ... بگفت از لشکر تو چون توان زیست
بگفتا لشکر من میهمان است ... بگفت از لشکرت دل ناتوان است

بگفتا لشکرِ تو هست خوشدل — بگفت این است کارِ شاه عادل

بگفتا در جهان بهتر کدام است — بگفتا من که بر دستت مقام است

بگفتا مرحبا بر عقل والا — بگفت از تست قدرِ مور بالا

بگفتا عقل و دانش بیش داری — بگفت آرے مراد او است باری

اگر داری بحرفِ تلخ من گوش — ازان تلخی همیشه آیدت نوش

پندِ اول

نخستین مور در حمدش گهر سُفت — پس آنگه اینچنین با شاه در گفت

که اے شاه جهان پیغمبرِ پاک — که داری جانِ پاک و گوهرِ پاک

تو شاهی با رعیت کار داری — نه بگذاری رعیت را بخواری

که شه را از رعیت بادشاهی است — برائے دیگران صاحب کلاهی است

پند دوم

بدرگاهِ خدا کردی دعاے — که مثل من نباشد بادشاهے

بنامم ختم کن سلطانی و بس — چو من دیگر نباشد در جهان کس

حسد پیداست زین خواهش که کردی — رهِ بد را بدین نیکی نوردی

تو شاهی و نبوت را پناهی — زبان تر کن بآبِ عذرخواهی

که ملک و مال دنیا هست فانی
بفانی میکنی تو شادمانی

پئے دنیا دعائے صبحگاهی
خطا باشد بدرگاه الهی

سلیمان زین سخن خاموش میماند
بمور حرف زن حرفے نمی راند

ولیکن مور از شیرین زبانی
به پیشش بود در شکر فشانی

سخن میگفت و دُرِ پند میریخت
به پیش آن شهنشه قند میریخت

پند سوم

دگر گفتش که اے شاه جوان بخت
ترا بادا همیشه دولت و تخت

نگین میداری و رمزش ندانی
که میدارد بسے راز نهانی

همین راز است کان خوشتر نگین دار
که دنیا قیمت یک سنگ دارد

بمیزان خرد بر سنج این را
جز این رمزے نمی دانم نگین را

تو شهبازی و بالاتر ز پستی
برین جیفه چرا دل داده هستی

جهان چون نقش بر آب روان است
بفانی جان و دل دادن زیان است

کناره جو ازین دریاے ذخار
که دامن تر نگردد باش هشیار

جهان بگذار و فکر آنجهان کن
ازین بحر روان کشتی روان کن

درینجا نوش هم صد نیش دارد
که اندک شادی و غم بیش دارد

پند چهارم

دگر بارش بگفت آن مور بی پر — که ای فرخنده شاه هفت کشور

بحکم تست باد صبحگاهی — که تخت می برد ز امر الهی

سریر تو رود امروز برباد — ولی بعد تو خواهد رفت برباد

تو بر فانی هوا کردی چه کردی — هوس را پیشوا کردی چه کردی

سلیمان زین سخن شد اشکباران — چو آن ابری که بارد در بهاران

گهر میریخت در صحرای دلخواه — دهان مور و چشم آن شهنشاه

ازان گوهر یکی در گوش میشد — دگر زیر زمین روپوش میشد

ز نرگس شبنم تر ریخت بر گل — فغان میکرد آنجا همچو بلبل

که یارب ناتوانی را نوازی — درین بیچارگی کن چاره سازی

ز من امروز بهتر هست موری — که از پندش ز دل برخاست شوری

نمیدانم چه خواهد شد به محشر — که من بهتر شوم یا مور بی پر

سخن میگفت و دل را خون همیکرد — وزان خون چشم را جیحون همیکرد

ندامت چون بدان آمد خرامان — ز گرد دشت برافشاند دامان

ولی آن مور دامانش گرفته — که بی دعوت ازینجا کس نرفته

زمانی باش تا من آنچه دارم ‌ ‌ درین صحرا به پیشِ تو بیارم

سلیمان دعوتش چون کرد منظور ‌ ‌ یکی پای ملخ آورد آن مور

بخندید گفت این از مورِ بی پر ‌ ‌ ز نعمتها توان فهمید بهتر

که من از تنگدستی شرمسارم ‌ ‌ نه دستی آنکه دیگر پای آرم

ولی این را اگر قسمت نمائی ‌ ‌ ببینی سرِّ پنهانِ خدائی

سلیمان پای بریانِ ملخ را ‌ ‌ بدست خویش قسمت کرد آنجا

فزون میداد و افزون میشد پای ‌ ‌ بپا شد حیرتِ تازه در آنجای

جنودش سیر گشت و او نشد کم ‌ ‌ فزونی بود اندر پای توام

چو موری کرد از پا دستکاری ‌ ‌ سلیمان خاست بهرِ دستیاری

بدستِ خویش سرافراز کردش ‌ ‌ سراپا در جهان ممتاز کردش

پس آنگه بر سریر آمد سلیمان ‌ ‌ سریر او روان شد از بیابان

درونِ خانه آمد با دلِ شاد ‌ ‌ درِ عشرت بروی خلق بگشاد

بیا ای ساقی فرخنده فرجام ‌ ‌ بمن ده از می گلرنگ یک جام

که میخیزد صدای عشق از دل ‌ ‌ قلم دارم برنگِ مرغِ بسمل

روان شدن تخت حضرت سلیمان علیه السلام بر هوا و غایب شدن هدهد خوشنوا

چو فوج عشق در میدان نهد پای — گریزد رستم و سهراب از جای

اگر تیغی زند بر فرق عشاق — ازان باشند خوبان نیز مشتاق

نخستین آتش عاشق فروزد — ازان آتش دلِ معشوق سوزد

گهی تیشه زند بر فرقِ فرهاد — گهی شیرین کند زان تیشه فریاد

گهی از جان و دل بیکار باشد — نهانی در پی آزار باشد

چو این دشنه زند صد زخم کاری — نمی آید ز عاشق پرده داری

خموشی چون بکوشد در نهفتن — شکستِ رنگ باشد طرز گفتن

چنین گویند مردانِ گهرسنج — که میدارند از دانش دو صد گنج

که روزی تختِ آن پیغمبرِ پاک — صبا می برد بهرِ سیرِ افلاک

مرصع تخت و آن شاهنشهِ پاک — تو گوئی بود خورشیدی بر افلاک

کشاد از بهرِ سایه مرغ پرها — شعاعِ شمس گم شد از نظرها

بهر منزل که آن مه کرد گلگشت — هزاران آفتاب افتاد در دشت

بهر صحرا که نقشِ پا فتادی — هلال آنجا بسجده سر نهادی

شهنشه چون زمین را دید از دور — فرود آمد ز تختِ خود بصد نور

پسند افتاد آنجا مرغزاری — گلِ خود رو بطرفِ جویباری

ریاحین را رایحہ جان بخش می داد ۔ کشیدہ قامت خود سرو و شمشاد

چو گل گلگونہ از بادِ صبا کرد ۔ بجانِ بلبلِ محزون جفا کرد

درختانش بہر جا شاخ در شاخ ۔ نشستہ بلبل و قمری بہر شاخ

میانِ آن درختان حوضِ پر آب ۔ برنگِ دیدہ عاشق پر از آب

چہ آب از آبحیوان صاف و بہتر ۔ ربودہ آبروے آبِ کوثر

گل و لالہ بگردِ حوضہ آب ۔ چو مے در شیشہ و در ابر مہتاب

زگردش ماند تخت آن شہنشاہ ۔ کہ می زد لالہ و گل بر دلش آہ

ولے مرغان بجاے خویش ماندند ۔ ز حدِ خود برون بالے نہ راندند

نہ طوطی سوے سبزہ میل میکرد ۔ نہ بلبل خواہشِ گل در دل آورد

بہم بکشادہ بازو بود مرغان ۔ بکارِ خویشتن بودند شادان

شہ مرغان کہ ہدہد نامِ او بود ۔ پے پرواز بالِ خویش بکشود

نہان از چشم مرغان کرد پرواز ۔ باوجِ آسمان شد جلوہ پرداز

چو فکرِ فلسفی میرفت بر اوج ۔ نہان گردیدہ شہ از دیدہ فوج

نگہ میکرد و میرفتے بہر سو ۔ برنگِ مرغِ عقل تیز بازو

گہے سوے ارم کردے نگاہے ۔ کہ بہرش بود آن آرامگاہے

گہے مرغِ نگاہِ تیز پرواز | شدے در شہرِ دیگر آشیان ساز
نظر بکشاد و ہر سو چون در انداخت | فلک پیشش طلسمے جلوہ گر ساخت
کہ دیدش ناگہان شہرِ سبا را | پسند افتاد مرغِ خوشنوا را
چہ شہرے خلد را ویرانہ سازے | پری و حور را دیوانہ سازے
زمینش بود روشن تر ز بلوّر | نگہ از دیدنش میگشت پر نور
چو ہدہد دید آن شہرِ دل آویز | بزد بر توسنِ پرواز مہمیز
روان شد ہمچو فکرِ دوربینان | پئے دیدارِ روے مہ جبینان
چو شہرے دید از خلدِ برین بیش | رہِ پرواز گم کرد از دلِ خویش
دلش حیران کہ یارب این چہ شہر است | مگر آئینہ بہرِ روے دہر است
نگاہش خیرہ از عکسِ در و بام | بہ بامے آمد و بنشست ناکام
چو لختے آرمید آن مرغِ دانا | نظر بکشاد و شہرے دید زیبا
میان شہر قصرِ پر صفا دید | نمیدانم بہ بامے او چہا دید
ز عکسِ روے بلقیسِ دلارام | منوّر قصر بود و ہم در و بام
بہ بامش رفت و دل را بست آنجا | چو مرغِ ناتوان بنشست آنجا
بناے دید بالاتر ز افلاک | تو گوے آسمانے بود بر خاک

نشست او از دلِ او صبر برخاست ‌‌ جبینش همچو صبح از سجده آراست

دران منزل مهِ رخشنده بود ‌‌ که خور بر آستانش جبهه میسود

بتے غارتگرِ ایمانِ مردم * ‌‌ گرفته نور از خورشید و انجم

پریزادے که بود از نسلِ شداد ‌‌ ز فکرِ عاشقان چون سرو آزاد

بدرجِ شهریاری گوهرے بود ‌‌ به برجِ بختیاری اخترے بود

چمان در صحنِ خانه چون تذروے ‌‌ گلستانِ جهان را بود سروے

پرستاران برنگِ سایه همراه ‌‌ پئے یک مهر می رفتند صد ماه

همه سرگرمِ کارِ لهو و بازے ‌‌ برسمِ دلبری و دلنوازی

چو چشمِ خود فسون آغاز کردند ‌‌ بقدرِ حسنِ زیبا ناز کردند

دران خیلِ پریانِ دلبند ‌‌ لبِ بلقیس هیکرے شکرخند

بخنده گفت کاے جادو فروشان ‌‌ چو مرغانِ گلستان سبزپوشان

نمیدانم که این مرغِ نظرباز ‌‌ زگلزارے که بگرفت است پرواز

چرا بر بامِ من کرد است منزل ‌‌ که با طرزِ نشستن می برد دل

بیامد زود در رفتن کند دیر ‌‌ نمیگردد ز دیدِ گلرخان سیر

زده آتش مگر در آشیانه ‌‌ که میگردد همی خانه بخانه *

اگر مرغ است از کاکل نهم دام — که تا باشد مرا چون عاشقان رام

وگر باشد طلسمے از زمانه — چرا بخشد بچشم ما نشانه

پرستاران زیبا سیم اندام — بخال و زلف کرده دانه و دام

بسوے مرغ میرفتند چالاک — که تا آن صید باشد زیب فتراک

یکے دانه به پیش او نهادے — دگر زلف دوتارا میگشادے

ولے آن مرغ دانا گرم دیدار — نشسته بود مثل نقش دیوار

چنان بیخود شد از دیدار اوشان — که هیچے هم نماند از کار اوشان

کشاده چشم بود و بسته منقار — خموشی داد افزون لطف دیدار

پرستاران بانگیز جوانی — بسے کردند با هم نغمه خوانی

براے صید صیادان بیباک — نهاده دام و دانه چست چالاک

بزیر بام میکردند فریاد — بیک ذرّه دو صد خورشید افتاد

چو هر دید معشوقان طنّاز — ز دل گشته جدا و کرد پرواز

زبانش خاست الّا همچو طاؤس — هزاران برد با خود داغ افسوس

بیا اے ساقی صد جلوه پرداز — که مرغ عقل کرد آهنگ پرواز

اگر بخشی شرابے از سبویم — بمستی قصهٔ جانان بگویم

مژده آوردن هدهد بپیش حضرت سلیمان از حال بلقیس

به نیرنگی گردون چشم بکشا ⁂ که در هر رنگ صد دارد تماشا

برین دولاب گردنده نظر کن ⁂ ز هر گردش حدیث تازه سر کن

خط عالم اگر پیوسته خوانی ⁂ بسا مضمون نادانسته دانی

برین صفحه که عشق آمد چو جدول ⁂ بموی تن نظر کن همچو مخمل

که اینجا صد نظر را یک شمارند ⁂ نگاه سرسری را شک شمارند

سلیمان چون ز اوراق زمانه ⁂ ز مانی خواند نقش عاشقانه

بسی مضمون نیک و بد نظر کرد ⁂ حدیث عاشقی را تازه تر کرد

دران وادی که او را بود منزل ⁂ هجوم آرزو میداشت بر دل

بهم پر زد طیور از بهر سایه ⁂ ستاده هر یکی پایه بپایه

ولی هدهد که در شهر سبا بود ⁂ ز مرغان نوا سنجان جدا بود

چو خالی دید جای آن نواساز ⁂ شده مهر اندر آنجا پرتو انداز

چو چشم خویش بالا کرد خسرو ⁂ برویش مهر می انداخت پرتو

نگاه تند سوی طائران کرد ⁂ باندیشه حساب این و آن کرد

چو هدهد را شمرد از راه گیران ⁂ سخن در گفت با روشن ضمیران

که آن طائر ندانم در چه کار است — که جایش خالی و بس ناگوار است

ز خیلِ طائرانش هرگز ندیدم — ز هم بالان ببالائی کشیدم

نهادم تاج بر سرگشت کشتش — شمردم بهرِ آب و گشتِ آتش

چنان از چشم بیند چشمه در خاک — که در عینک نگاهِ مردِ چالاک

مرا در کار آب و آب جو نیست — همه مرغان بهم هستند او نیست

گر او بودے بکردے جستجوے — ازو گشتے روان جوے بجوے

که زیرِ پاے من او آب میریخت — ز منقارش دُرِ خوش آب میریخت

کنون آن آبروے او نماند است — که گردِ خدمت از دامن فشانده است

بآن خشمے که از الطاف دور است — که مار اکشتنِ هدهد ضرور است

چه بد کرد اینکه بگرفت است پرواز — شده در خرگهِ من روزن انداز

من اندازم سرش از تنِ او — زنم برقِ غضب در خرمنِ او

وگر آمد بعذرِ راست آمیز — نخواهم کرد دندان بهرِ او تیز

چنین میگفت و هدهد آمد از دور — برنگِ عاشقِ شوریده سرور

برسمِ بندگان در پیش استاد — دو بازو بر زمین از عجز بنهاد

چو دید آن شاه را رنجیست بر دل — بخاک افتاد مثلِ مرغِ بسمل

زبان بکشاد و گفت ای شاهِ عادل | که بخت و دولت از تو شد قوی دل
جهان را تا ز گردون بخت باشد | ترا هم افسر و هم تخت باشد
گنهگارم عفو گردان گناهم | بکش کز کردهٔ خود رو سیاهم
بدارم مژدهٔ گر گوش داری | سخن چون دُر بگویم گر گذاری
سلیمان چون کلامِ او نیوشید | تلطف کرد و جُرمِ او ببخشید
چو لطفش مرغ را از خاک برداشت | دعاها از دلِ صد چاک برداشت
که تا عالم بیادِ تست سرمست | ترا چون لاله بادا جام در دست
مددگارِ تو باشد دایما بخت | همیشه باد تاج و دولت و تخت
بدورِ تست عالم عشرت اندوز | ترا عشرت فزون بادا شب و روز
چو من در سایهٔ تو پای بندم | بفرقِ طائران سایه فگندم
میفگن همچو سایه از نگاهم | که خواهانِ نگاهِ گاه گاهم
حدیثِ تر بگوشِ تو رسانم | نویدی گویم و آتش فشانم
فسانه چون فسون آغاز سازم | در عشق و طرب را باز سازم

افسانه گفتن هدهد از شهر سبا به پیش حضرت سلیمان علیه السلام

نخستین با دعای شه گهر سُفت | پس آنگه قصّه را زینگونه در گفت

که چون زین دشت بال و پر کشادم — ره پرواز بالا بر کشادم

بسوی شهر سبا پرواز کردم — دل خود را محیط راز کردم

سوادش دیدم و سودا اثر کرد — هوایش از دم عیسی خبر کرد

هوایش مردگان را زنده ساز است — لطافت اندرو گردن فراز است

در آنجا سبزه می روید گر از خاک — طراوت میدهد در کشت افلاک

زمینش همچو سیم ساده در تاب — بود آئینه دارش مهر و مهتاب

بهر سو جلوه افگن خوش ادایان — بهشتی بر زمین دیدم نمایان

بهر بامی که میکردم گذاری — ز دل می دادمی صبر و قراری

بدینسان رفته رفته تا سر شام — گذر کردم ببام یک دلارام

تعالی الله چه بامی رونق دهر — برو شیدا است خوبی دو صد شهر

چو والا همتان آن قصر والا — بلندی می برد از چرخ بالا

بخوبی جفت طاق روشن او — چو انجم نور پاشان روزن او

درش بکشاده محراب بلند — ازو حیرت زده چشم خردمند

دران جنت بهشتی پیکری بود — که عالم را از زلف او سحری بود

نبسته صد رخنه در ایمان فگنده — رخ او را مه و خورشید بنده

لطافت یک گل از بستانِ رویش ‌ ‌ هزاران دل فرو بسته بمویش

دهانش غنچه اما در شکر خند ‌ ‌ بجان بخشیِ عالم خورده سوگند

دو سنبل بر گلِ تر آرمیده ‌ ‌ دو شب از یک سحر سر بر کشیده

جبینش مطلع انوار دیدم ‌ ‌ دو ابرو تیغِ آتشبار دیدم

دو نرگس کز سرِ جادو فروشی ‌ ‌ نکرده عاشقان را پرده پوشی

نگاهش تیغ و زخمش در جگرها ‌ ‌ دلِ عشاق بهرِ آن سپرها

خرامان بود اندر صحن خانه ‌ ‌ بسر تاجِ مرصع خسروانه

پرستاران بگردش در تگ و تاز ‌ ‌ همه مخمور جامِ بادهٔ ناز

گهے چون گل بخنده لب کشایند ‌ ‌ گهے از بلبلان دل می ربایند

گهے در راستی مانند سروے ‌ ‌ چمان همچون تدروے با تدروے

اگر صبح است عشرت ساز هستند ‌ ‌ وگر شام است بازی باز هستند

چو لاله جامِ مے در دست دارند ‌ ‌ چو چشمان خویشتن را مست دارند

پریزادے که بلقیس است نامش ‌ ‌ دلِ عشاق پامالِ خرامش

دران شهرِ سبا حکمش روانست ‌ ‌ جهان را خوبی و خوبی ازانست

جهان از عدلِ او در کامرانی ‌ ‌ بعشرت میگذارد زندگانی

بعهدش خار و گل یکجا نشیند   خنک از شعله آسیبی نبیند

بسخن گوید همه گوهر همه دُر   دلِ مه طلعتان از مهر او پُر

گرفته لطفِ او پیر و جوان را   سپارا رونق و بل یکجهان را

خزانه بیش و دولت بیش دارد   دلِ روشن کرم اندیش دارد

تعالی الله چه زیبا تختِ او بود   بپایش فرقدان هم فرق میسود

مثال تخت بر روی زمین نیست   ز شاهان هیچکس را اینچنین نیست

یواقیت و زمرد اندران تخت   چنان تابنده کز لطفِ شما بخت

زمینِ شهر عشرت خیز دیدم   همه را حسن دل آویز دیدم

بهر کوچه هزاران ماه پیدا   دو صد کنعان بهر گوشه هویدا

ولی با اینهمه سامان که دارند   جبین پیشِ مه و خور میگذارند

چو شماسی بهم آتش فروزند   دران آتش چه دینِ خود بسوزند

خدا را بندگی زان بندگان نیست   ولی دارند مهرِ مهربان نیست

ز نقاشِ حقیقی چشم بستند   عبادت نقش را کردند و رستند

ضلالت زنگ بر آئینه بسته   غبارِ کفر بر دلها نشسته

بتان و از خدا آزاد هستند   بیادِ بت همه دلشاد هستند

اگر آن قوم سنگین دل جفاکار / برون آیند زین کار دل آزار

ادای حکم یزدان میتوان شد / زمانه مرحبا خوان میتوان شد

چو شاهنشاه این افسانه بشنید / به تن خون گشت گرم و سخت جوشید

ولی از حسن بلقیس پریزاد / دلش خون گشت و پنهان کرد فریاد

ز هدهد چون شنید اوصاف او را / درازی داد طرز گفتگو را

سخنها می شنید و دل همی داد / سخن یک بود و صد میکرد فریاد

دو گوش او ز یک افسانه پر شد / بمژگان قطرهای اشک در شد

چه جادو ریخت از اشعار جامی / که شوری داشت از شیرین کلامی

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید جلوهٔ حسن از ره گوش / ز دل آرام برباید ز جان هوش

ز دیدن هیچ اثری درمیانه / کند عاشق کسان را غائبانه

سلیمان را فسانه کرد بیتاب / ندیدش روی جانان نیز در خواب

ز آه متصل بیخود در افتاد / بلای عشق ناگه بر سر افتاد

طپیدن ناز کردی بر دل او / هوای یار بود اندر دل او

ولی با اینکه بودش رنج و آلام / نهان میداشت عشق آن دلارام

ولیکن عشق چون بی پرده آید
هزاران پرده عاشق کشاید

کسی کین باده اندر جام گیرد
کیش جان حزین آرام گیرد

بیا ساقی که از آرام رفتم
بیامد عشق و من از کام رفتم

نشانی ده مرا از کوی جانان
که تا نامه نویسم سوی جانان

نامه نوشتن حضرت سلیمان سوی بلقیس گل اندام

سخنگویی که آتش از زبان ریخت
چنین گوهر بجیب مردمان ریخت

که چون شوق سلیمان گشت بالا
جدائی خواست از دل عقل والا

همی گفتی که این عشق جفا کیش
نمک پاش است کنون بر دل ریش

شدم موی ز ضعف و ناتوانی
بموی تا بکی آتش فشانی

مرا ای عشق همچون شمع کافور
بسوزی چند و داری از صنم دور

منم سرگشته آتش زیر پایم
تو آتش می فروزی از برایم

برین آتش چو آبی میزنم من
بگوید آب اکنون روغنم من

مرا در بند خود کردی چه کردی
زنیکان جمله بد کردی چه کردی

تو صد پرده عاشق دریدی
من و در پرده رنج دل کشیدن

تو خنجر بدست خویش داری
من و سر پیش و صد امید واری

همان به کز دل من دور باشی ‌ ‌ ز چشم خونفشان مستور باشی

که من از تو کشیدم رنج بر رنج ‌ ‌ مکن اکنون غریبی را بلا سنج

مسوزان چون من اندوهگین را ‌ ‌ مکش بیرون من خلوت نشین را

منم سرتاج شاهان جهان را ‌ ‌ میفگن بر زمین تاج شهان را

منم مهری که زو خلق است پرنور ‌ ‌ مکن خورشید را از عالمی دور

بدینسان روز و شب فریاد کرده ‌ ‌ ز روی و زلف جانان یاد کرده

ز حد بگذشت چون فریاد و زاری ‌ ‌ بلا آورد بر جان پرده داری

به نزدیکان حکایت باز میکرد ‌ ‌ ز هر جا آنچه بود آغاز میکرد

نخستین گفت حرفی از لب او ‌ ‌ پس آنگه گفت حال مذهب او

چو حرف مذهبش کردند در گوش ‌ ‌ همه ماندند همچون غنچه خاموش

سلیمان گفت میخواهم که امروز ‌ ‌ نویسم نامه سوی آن دل افروز

که تا از مذهب خود برنگردد ‌ ‌ ز تیغ قهر من جان برنگردد

چو از گفتار او عشرت گرفتند ‌ ‌ بزرگان مرحبا گفتند و رفتند

سلیمان کاغذ و خامه طلب کرد ‌ ‌ نگارش را بدین سامان سبب کرد

نامهٔ حضرت سلیمان علیه السلام

که این نامه بنام بادشاهی است | که او را عرش اعظم بارگاهی است
فلک یک نقطه از کلک بدیعش | زمین حرفی ز مضمون رفیعش
چنان بنگاشت سطر کهکشان را | که حیرت داد جمله منشیان را
برین صفحه که عالم نام کردست | ز کلک صنع خود ارقام کردست
سیاهی و سپیدی شد هویدا | ازو شام و سحر گردید پیدا
بگلزار جهان از خط گلزار | هزاران رنگ زیبا کرد اظهار
بسلک سبزه سفته گوهر ناز | کشد در چشم نرگس سرمهٔ ناز
لب سوسن مسی مالیده دارد | خزینه در کف گل می سپارد
ز حکمش در چمن باد بهاری | کند با سبزه و گل سبزکاری
چو گل ز آتش او چهره افروخت | متاع بلبل دیوانه را سوخت
شقایق دل ز مرغان می ستاند | ریاحین روح را راحت رساند
ازو شاداب باغ این جهان است | تعالی الله چه زیبا باغبان است
پس از حمد خداوند یگانه | چنین بنوشت حرف عاشقانه
که ای ماه سپهر خوبروئی | بهار تازهٔ باغ نکوئی
تو شمعی و ترا پروانه عالم | ترا پروانه از عالم نه از غم

تو خورشیدی و عالم از تو در داغ — منه بر دردمندان داغ بر داغ

تو آن سروی که سر بالا کشیدی — ز کوی مهربانی پا کشیدی

تو آن صبحی که خورشیدت غلام است — بیک نظاره کار مه تمام است

تو آن حسنی که جمله بت پرستان — ز روی تو بهم دارند دستان

صنم خانه ز نام تست آباد — کند ناقوس دریاد تو فریاد

بعشق تو بهم دادند یکبار — مسلمان دل برهمن عقل و زنار

نه تنها ذکر تو دارد مستان — بهندستان ز عشق تست دستان

بتان را رنگ بر عارض شکستی — دل عالم بدام زلف بستی

من از حال تو شادی در گرفتم — شنیدم نام تو از خویش رفتم

مرا کردی ز داغ عشق رنجور — تو چون صبر از دل من گشته دور

مرا عشق تو آمد غائبانه — فسون سازی نهاده درمیانه

تو جادو چشمی و افسانه خوانی — فسون سازی عشق من چه دانی

مرا چون شیشه دل صد لخت گشته — ترا مانند آهن سخت گشته

من از هدهد حدیث تو شنیدم — درون پرده صد افغان کشیدم

مرا آورد شفقت بر گذرگاه — خیال تست رهبر اندرین راه

تو زین غافل که عاشق در چه حال است ‌‌‌| بیا در رو بتو رنگین خیال است

شنیدم تاج سیداری شاهی | بتاج و تخت حشمت را پناهی

بظلّ خود گرفتی یک جهان را | بداری آنچه زیبد خسروان را

بگذار این جهان گلدستهٔ هستی | ز خود بگذار کیش بت پرستی

شنیدم شمس را معبود کردی | دماغ خویشتن پر دود کردی

نظر بگشا و سیر دیگر کن | بصنعتهای یزدانی نظر کن

که این شمس و سپهر و ماه تابان | براهش هر یکی باشد شتابان

همه صورت ز کلک اوست پیدا | مصوّر زان صور باشد هویدا

تو بر صورت فگندی مایهٔ هوش | مصور را ز دل کردی فراموش

تو چون صورت پرستان تا بهستی | معاذ الله ازین صورت پرستی

اگر داری چراغ عقل در دست | مرو در چاه نادانی چنین مست

ز دید نقشها نقاش بین باش | چو مردم در جهان عین الیقین باش

دوئی بگذار و یک را در نظر کن | ازین بیرون شده سیر دگر کن

خدا را بنده باش و بندگی کن | ز کار بد دمی شرمندگی کن

تو خود بت هستی و بت را چه گیری | مبادا کاندرین حالت بمیری

که تا فردا بسوی بت پرستان ترا آرند با صد ساز و دستان

سزای بت پرستی گر رسانند بآن آتش که سیدانی نشانند

شوی آخر ز کارِ خود پشیمان ترا آتش پرستد با دل و جان

همان بهتر که در گلزارِ ایمان برنگِ گل شوی هر لحظه خندان

ترا گر با خدای خویش یاری است بدنیا و بعقبی رستگاری است

[illegible] کن که تا در چه نیفتی رسی بر منزل و در ره نیفتی

ترا وادی شود غولِ بیابان بمنزل کی رسی ای ماهِ تابان

تو اول خضرِ ره را همسفر کن پس آنگه گام بردار و سفر کن

سلیمانِ تو خضرِ راهِ دین است اگر آئی بره خضرت چنین است

که تا در هر قدم شادی گزینی دو صد گلشن بیک نظاره بینی

مرا از ملک و مالِ تو سرے نیست که مثلِ من بعالم دیگرے نیست

منم پیغمبر و شاهِ جهانگیر بدارم شیر و شکر تیر و شمشیر

اگر شیر و شکر باشد ترا نوش کنم شمشیرِ خود را من فراموش

بگفتم نکته شیرین ترا از قند ترا بادا حلاوت زین همه پند

اگر آئی بمن جای بلند است دگر سر وا زدی بر تو گزند است

که نے بر سر بماند تاج و نے سر ‌ ‌ کنم تاراج ملکت را سراسر

بدینسان چند پندے شاہِ عالی ‌ ‌ نوشت و کرد از غم سینه خالی

بمهرِ خویش نامه را ضیا داد ‌ ‌ چنین گفت و بمرغِ خوشنوا داد

که اے مژده رسانِ عاشقِ زار ‌ ‌ ببر این نامه سوے آن وفادار

که تا چون دل کشاید نامهٔ من ‌ ‌ بخواند آفرین بر خامهٔ من

بیا اے ساقیِ غارتگرِ تاب ‌ ‌ بزن بر آتشِ دل یکدمان آب

که تا جانان نهد بر حرفِ من گوش ‌ ‌ کند جز من دو عالم را فراموش

نامه دادنِ هدهد از طرفِ حضرت سلیمان سوے بلقیس گل اندام

چو هدهد نامه را بگرفت آسان ‌ ‌ روان شد سوے آن گل و هراسان

که تا گردون چه بازی بر سر آرد ‌ ‌ بساطِ دهر چون مهره گذارد

اگر بلقیس کج رو شد چو فرزین ‌ ‌ دلِ شه میتوان شد خشم آگین

و گر چون پیل راهِ راست جوید ‌ ‌ سوے او شه پیاده سان نپوید

بدینسان داشت منصوبه هزاران ‌ ‌ بهر یدے همچو رنگِ روے یاران

گهے سر رشتهٔ شادی گرفتے ‌ ‌ وزان منصوبه آزادی گرفتے

کزین نامه که در منقار دارم ‌ ‌ نشاط و خرمی بسیار دارم

بدین حیلت به بینم آن پری را — بهار افزاے باغ دلبری را

مگر پرواز دشوار است بر من — که این نامه گران بار است بر من

چه سان پرواز گیرم اندرین ذوق — مرا یک شوق و در نامه دو صد شوق

بدین سان گفتے و پرواز کردے — حدیث عاشقی آغاز کردے

بشبدیز صبا چون همعنان بود — سپارهٔ دید و لیکن بر خود آسود

پس آنگه رفت سوے قصر آن گل — ببام او نشسته همچو بلبل

نگه میکرد هر سو عاشقانه — خرامان گشت بر دیوار خانه

پری را چون دران خانه ندیده — بشد دیوانه و زآنجا پریده

دران گلشن رسید و گشت گویا — بهارِ آن چمن را بود جویا

گهے دل در سر زلفش ببستے — بزیر سایهٔ سنبل نشستے

گهے بر سبزهٔ بیگانه افتاد — بیاد آن پری دیوانه افتاد

گهے دود جگر پدرود کردے — لب سوسن مسی آلود کردے

گهے کردے ز قدِ آن پری یاد — شدے نالان بزیر سرو و شمشاد

گهے چون لاله با داغ جگر سوز — فغان کردے و گفتے واے امروز

نه آن گل را درین گلشن بدیدم — نه زان غنچه دهن بوے شنیدم

بهر سو همچو بلبل بود پویان — گل خود را در آن گلزار جویان
چو گلشن زان پری وش دید خالی — درون قصر پا بنهاد حالی
بدید آن طایر بی آب و دانه — درش بسته چو امید زمانه
بگرد قصر او گردید بسیار — ولی بهرش نشد راهی پدیدار
چو زیبنان گرد قصر یار گردید — بدیوار بلندش روزنی دید
بفرط شادمانی اندرون شد — قرار از سینهٔ سوزان برون شد
طلسمی دید کز نظاره دور است — ز خود در رفتن در آنجا بضرور است
نظر چون کرد هر سو مرغ بیتاب — بتی را دید الا در شکر خواب
دو زلفش چون دل عاشق پریشان — گشاده دام بهر هوشمندان
حباب آسا دو پستان بود پر نور — ولی از دست نامحرم بسی دور
پری در خواب و بختش بود بیدار — ره بیگانه آنجا بود دشوار
چو هدهد دید آن آرام دل را — بتی غارتگر چین و چگل را
بزد گامی و نزدش رفت رنجور — هوس را کرد رهبر صبر را دور
قدم آهسته چون زد اندرین ذوق — بپستانش نهاد آن نامهٔ شوق
چو بخت او بدیشان رهنمون شد — نظر آسا از آن روزن برون شد

وزان پس سوی آن عاشق رسیده | تو گوئی بد پری در خواب دیده

بگفت احوال بلقیس یگانه | سخن در خرمن جان شد زبانه

چنان زین گفتگو آتش برافروخت | که جان عاشق بیچاره را سوخت

سلیمان با خیالش گفتگو داشت | چو آئینه رخ او روبرو داشت

خیالش پیش دیده می نشاندی | از او هر لحظه حرف شوق راندی

که ای غارتگر صبر و قرارم | بجز یاد تو یاد کس ندارم

مرا صد درد و درمانم تو هستی | چرا غافل ز بیماران نشستی

ز شمشیر تو دارم زخم کاری | جفا کردن نباشد شرط یاری

اگر هستی پری جلوه گری کن | سلیمانم مرا جان پروری کن

تو در پرده نهان باشی شب و روز | مرا شد پرده در عشق جگرسوز

ترا با شانه و کاکل سر و کار | دل من در خم زلفت گرفتار

ترا با گلرخان بازی گرفتن | مرا چون بوی گل از خویش رفتن

ترا بر بستر گل خواب نوشین | مرا تلخ است اکنون جان شیرین

ترا چون لاله هردم رخ فروزی | مرا با داغ حرمان سینه سوزی

ترا رنگ حنا در پا خوش آمد | مرا زان رنگ در دل آتش آمد

کنون بر عاشقِ مسکین به بخشا | رخِ حیرت فزاے خلق بنما

بیفگن سایه از سروِ همه ناز | برنگِ گل ز رخ پرده برانداز

تو نورِ دیدهٔ عشاق هستی | چرا زینگونه در پرده نشستی

بیا در چشمِ من بنشین و بنشان | غبارِ غم که بگرفتست دامان

شبِ تاریکِ عاشق را سحر کن | چراغِ کشته‌ام روشن دگر کن

تمناے تو دل را کرد پاره | تو غافل اے طبیبِ من ز چاره

که دردِ دل طبیبان گر به بینند | پے درمان تغافل کم گزینند

تو دردم دادی و غافل نشستی | کمر بهرِ علاجِ من نه بستی

مشو سرکش که پامالِ تو هستم | بیادِ زلفِ تو خود را شکستم

بیا اکنون که من از خویش رفتم | دلت دادم خیالِ تو گرفتم

بیا ساقی که وقتِ باده خواری است | بباغِ آرزو ابرِ بهاری است

صلاحِ کار گر پرسی ز پیران | رها از بند کن پاے اسیران

بیدار شدن بلقیس از خواب و دیدن نامه حضرت سلیمان و مشورت کردن با سرداران خویش در باب جواب نامه

همو شب را طیلسان گردید پاره | نهان شد از فلک روی ستاره

گریبان سحر را چاک کردند — منور دامن افلاک کردند
نقاب افگند از رخ مهر تابان — ز مشرق سوی عالم شد شتابان
به بستان مرغ مرغولی گشادند — صبوحی را بمستان یاد دادند
موذن آمد و بانگ سحر زد — غریو کوس خواب خلق برزد
صبا را جنبش مستانه آمد — بگلشن بلبل دیوانه آمد
چنان شد آرزوی آب و دانه — که هر مرغی پرید از آشیانه
سر از بالین خود بلقیس برداشت — که او هم چاک دامان چون سحر داشت
بنازی چشم فتنه زا گشودش — که صبر یک جهان غارت نمودش
چو بوی گل ز گل بستر جدا شد — پی آرایش زلف دوتا شد
چو چشم مست خود را برگشاده — بدید آن نامه بر بستر فتاده
ز بستر نامه را برداشت آن گل — گشادش صورت دل بی تأمل
سیاهی و سپیدی خوشنما دید — به نسرین سنبل تر جا بجا دید
سوادش چون سواد چشم مخمور — خط مشکین نامه از خطا دور
بیاضش از سحر پر نور دیده — خطش بر روی خوبان خط کشیده
سطورش پیچ از کاکل ربوده — بکافور سحر بد مشک سوده

ز مضمونش چو بوی الفت آمد — ز هر حرفش به سینه راحت آمد

نخستین خواند بسم الله بنامه — بگفت احسنت بر تحریر خامه

به عنوانش چو حمد کبریا خواند — بسی حیران کار خویش در ماند

نوشته بود آن سلطان عالم — وجود عالم و هم جان عالم

بکیش خود نماند رشک پروین — بگیرد خط آزادی ازان دین

کشد در بر لباس نیکنامی — نویسد بهر من خط غلامی

چو آن مهر سلیمان چهر وش دید — برنگ نامه بر خود سخت پیچید

گهی از نامه آه و یاد کردی — بخواندی نامه و فریاد کردی

مرا در خواب چشم کس ندید است — چسان این نامه نزد من رسیدست

من و شمع اندرین کاشانه بودیم — بسوز سینه چون پروانه بودیم

کنیزان را ز حال من خبر نیست — درینجا هم آدم را گذر نیست

گر از دست پری این کار باشد — پری را کی درینجا بار باشد

وگر کار صبا گویم صبا نیست — که با بلقیس کس را این هوا نیست

وگر دانم که از سحر است نامه — چرا از عشق می بخشد شمامه

مگر نامه رسان را با من زار — بود عشقی که میسازد خبر دار

بنامه نام عاشق دیده ام من | ز کس احوال او نشنیده ام من

چنین گفت و برون آمد ز خانه | کنیزان را طلب کرد از بهانه

همه بر مه جبین هاله به بستند | بگردِ شمع پروانه نشستند

پری پیکر بگفت اول همه راز | ز دستِ خود نهاد آن نامه را باز

همه زان نامه در حیرت فتادند | بمضمونش به بینشان راه دادند

که این مکتوب ان شاهنشهی هست | که او را هیچ گردون خرگهی هست

خوشا شاهی که این نامه بیاراست | ازین مکتوب کاتب آشکار است

بمردانِ خرد ور رای زن شو | صلاحِ کار بین و در سخن شو

که چون در کار مردان بند افتد | ز رای دیگران پیوند افتد

بگفت شان پری پیکر دلارام | یکی مجلس بپا کرد از می جام

بزرگان را طلب کرده بمحفل | همه را از روی روشن رای کامل

دو رویه مردمانِ دانش اندیش | نشسته اندران محفل پس و پیش

سران را با سرِ زلفش سری بود | که چون بلقیس شان را سروری بود

چو بزمش گرم شد ز انسان که دانی | بیامد سر و مهر از مهربانی

چنان آمد به تختِ خود شتابان | که در بیت الشرف خورشیدِ تابان

دو گیسو بر رخ چون گل کشاده ‌ ‌ بر تاج شهی را کج نهاده

لب لعلش چو آب زندگانی ‌ ‌ همه خوبی چو ایام جوانی

بحسن دلبری با عالم فریبی ‌ ‌ ربوده از دل عاشق شکیبی

بغمزه گفت ساقی را که برخیز ‌ ‌ بجام من بیفگن آتش تیز

ز جا برخاست ساقی جام در دست ‌ ‌ برنگ چشم معشوقان سیه مست

صراحی سرنگون شد با صد امید ‌ ‌ شفق می ریخت اندر جام خورشید

بدور افگند جام باده ساقی ‌ ‌ که بود این عشرت جان بخش باقی

چو معشوقان بلب ساغر نهادند ‌ ‌ بکان لعل آتش در نهادند

بمستی چهره را گلرنگ کردند ‌ ‌ بعقل و هوش ساز جنگ کردند

سیه مستی که پرده فاش میکرد ‌ ‌ بجان و دل دو صد پرخاش میکرد

همه سرمست جام باده بودند ‌ ‌ بآن شیرین دهن دلداده بودند

چو از جام و صراحی عیش راندند ‌ ‌ بساقی نقد هشیاری فشاندند

بصد عشوه پری با اهل محفل ‌ ‌ که هم جان باخته بودند و هم دل

سخن میگفت و چون گل خنده میکرد ‌ ‌ ازان خنده همه را بنده میکرد

در صنعت سلب و ایجاب

کلامش دُر نه دُر چون آب حیوان ‌ ‌ لبش مرجان نه مرجان مرده جان

رخِ او گل نه گل آیینه دهر — قدش سرو نه سرو آفت شهر
دهانش غنچه نے غنچه همه قند — که آب خضر زان می خورد سوگند
سیه زلفش نه زلفش سنبل تر — نه سنبل مشک گو سیم مشک اذفر
نه مشک اذفر و نے سنبل تر — بود شامے که دارد صبح در بر
نه شامے بلکه سودائے جهان است — نه سودائے جهان دامے عیان است
نه دامے هست دانا را کمندے — کمندے نه پئے دلهاست بندے
نه بندے هندوے زنار دارے — نه هندو بر سرِ گنجینه مارے
نه مارے ظلمتِ آب بقا هست — نه ظلمت بلکه دودِ آهِ ما هست
نه دودِ آه ابرے تیره و تار — که هر شب بارد از وے مشکِ تاتار
کنون تا چند سازم موشگافی — همین مضمون پئے زلف است کافی
که او طول است و من کوتاه دستم — نهادم فرق و از بندش برستم
نیاید وصفِ زلفِ او به تحریر — که پاے خامه را سطر است زنجیر
دران محفل که بود آن زیبِ محفل — بدامِ زلف آورده دو صد دل
هزاران نکته باریک چون موے — به پیشِ مردمان گفتے پریروے
بطرزِ گفتگو دل مے ربودے — به تیغِ غمزه بسمل مے نمودے

سران از سخن مسرور میکرد ازان باده پرستی دور میکرد

وزان پس گفت از جادو کلامی که آمد نامهٔ شاهِ گرامی

خطِ او از سوادِ دیدهٔ حور ز زرافشان کاغذی چون صبح پرنور

سلیمان نام شاهی نامه آراست بنام ایزد که کاتب آشکار است

مرا از مهربانی یاد کرد است بمهرِ من دلِ خود شاد کرد است

نمی خواهد دیار و دولتِ من ولیکن خط کشد بر ملتِ من

اگر از ملتِ خود برنگردم ز تیغ قهر او جان برنگردم

که هم پیغمبر و هم شاهِ شاهان ز جن و انس او را خیرخواهان

بقصرِ خویش بودم در شکرخواب چو دیدم نامه گم کردم دگر خواب

چنین خوابِ پریشان دیده ام من که تعبیرش ز نرگس شنیده ام من

چنین گفت و نهاد آن نامه زان پیش مریضانِ الم را شد دوا پیش

همه چون چشم بر نامه کشادند نظر آسا بنامه بوسه دادند

ز سطرش پیچ و تابِ سخت خوردند خطِ تقدیر خط را می شمردند

نه چشمِ بد بمضمونش کشادند نه انگشتی بحرفِ او نهادند

چو آن مضمون دینِ خویش دیدند کشیدند آنچه از نامه کشیدند

همه را شعله از جان ها بر آمد / سران را عیشِ دیرینه سر آمد

همه گفتند با بلقیسِ دانا / که ای در عقلِ خود چست و توانا

اگر بهتر شماری جنگ‌ور باش / بوالا همتِ خود با ظفر باش

که فوج و لشکرے مقصود داری / خیالِ دیگر از دل دور داری

دگر در آشتی لطفے شماری / ترا عقل است و ما را حق گذاری

پری چون حرفِ او شان گوش کرد / زمانے همچو غنچه ماند خاموش

وزان پس قفلِ درجِ لب جدا کرد / بگوهر لعلِ خود را آشنا کرد

که او خورشید و من چون ذره بیقدر / چه سازد ذره با خورشید و با بدر

شنیدستم که از پیغمبران است / بمعصومی عیان در دو جهان است

ستیزه با چنین سلطانِ ذیجاه / گناهے هست بالله ثم بالله

نمی آید به رای هوشمندے / که با شیران ستیزد گوسفندے

همان بهتر که از راهِ مدارا / کنم من عجزِ خود را آشکارا

نیازِ من چو در جلوه در آید / هزاران بابِ رحمت در گشاید

ز هدیه آنچه زیبد خسروان را / کنم خوشنود آن شاهِ جهان را

که گر آن هدیه را گیرد به صد دل / همی دانم که شاهے هست عادل

دگر زد بر همه انگشتِ رد را — دهم در دستِ او من دستِ خود را

که تنها نیست او را پادشاهی — نمی باشد به برهان و گواهی

چو بلقیس اینچنین در انجمن گفت — دُرِ تحسین بمحفل هر یکی سُفت

سران از مرحبا شورے نهادند — بشیرین لب لبِ تحسین کشادند

سخن آن به که با پیرایه باشد — چو بے پیرایه شد بے مایه باشد

زبان دربند از بیهوده گوئی — کزین گفتن نمی باشد نکوئی

چو بلقیس پری پیکر یگانه — سخن زن شد بمردانِ خسروانه

همه از نطق او حیران بماندند — دُرِ تحسین بناطق می فشاندند

بیا ساقی که معشوق است رامم — تو هم سرمست کن اکنون بجامم

بده جامے که جانم شاد گردد — ز بندِ این و آن آزاد گردد

هدیه فرستادن بلقیس سوی حضرت سلیمان علیه السلام
و رد کردن آنحضرت تحفهٔ رسول بلقیس گل اندام

چو باشد بخت یاور در همه کار — بهر کارے بود راے پدیدار

ز فکر صائب و راے خجسته — بعالم وا شود هر کارِ بسته

بشنیدستم ز پیران جهان بین — که راے پیر و شمشیر جوان بین

چو در بستان نسیم صبح ناید — که بند غنچهٔ گل را کشاید

پری زادیکه از بس بود دانا — براے خویشتن چیت و توانا

سخن گفتے بصد تدبیر والا — بعلقش عقل مردان شد دو بالا

مهیا کرد هدیه آنچه بودش — لبے صندوق گوهر در کشودش

نخستین تاجے از گوهر چو خورشید — برون آورد آن مه با صد امید

براے فرق آن سرخیل شاهان — پسند آمد به پیش کجکلاهان

کنیزان از ره حسن دلاویز — بزخم عاشقان گشته نمک ریز

همه چون گل بزیبائی سرشته — خطے از خون عالم در نوشته

لب آنها بسرخی همچو یاقوت — پے تشنه لبان یاقند یاقوت

بروے رشک گل مشکین کلاله — چو سنبل سر کشد از شاخ لاله

مقوس ابروان بالاے دیده — دو دستان تیغها بالا کشیده

وشاقان پانصد الا ماه پیکر — لب آنها برنگ تنگ شکر

گل هر یک ز سبزه عار کرده — به نرگس خلق را بیمار کرده

بروے گل همه سنبل کشادند — گل و سنبل بیک جا در نهادند

بقامت شور انگیز قیامت — ز غلمان برد نقد صبر و طاقت

همه شوخی چو برق آسمانی — همه خوبی چو ایام جوانی

نگاهِ شان دو صد پیمانه میداشت — گران مستی دلِ دیوانه میداشت

نزاکت رنگ بر اندام بسته — خیالِ بوسه رنگ رُو شکسته

کمر از دیدهٔ مردم نهان بود — همه را گفتگوے در میان بود

چو پوشاکِ زنان در بر کشیدند — بقتلِ مرد و زن خنجر کشیدند

بافشان نورِ پیشانی نهادند — ز انجم نصف مه را جلوه دادند

مرصع مرسله در گردنِ شان — بشکلِ آینه روشن تنِ شان

بگوشِ شان چو آمد گوشواره — همه افتاد از گردش ستاره

سر آغوش از جواهرهای زیبا — بشامِ تیره چون عقدِ ثریا

حنا در دست از خونِ شهیدان — همه را پنجه همچون شاخ مرجان

ز محرم صنعتے تازه نمودند — که عاشق را گمان در دل فزودند

ولیکن آن حبابِ صنعت آمیز — حباب آسا تهی و حیرت انگیز

چنان آن امردان را زن نمودند — که گوئی آن همه امرد نبودند

کنیزان مردمان را سست کردند — قبا در بر ز دیبا چست کردند

زنان در لبس مردان دل ربودند — برنگِ امردان در ناز بودند

کله بر سر ز شوخی کج نهادند قبا را از بدن صد جلوه دادند

بپا کردند زرّین پاتابه بسر بستند چون مردان عصابه

چنان آن ماه رویانِ کتان پوش به لبسِ مردمی گشته هم آغوش

که هوشِ مرد و زن غارت نمودند دل و صبر از همه عالم ربودند

پس آنگه سوی خود بلقیس در خواند چنین حرفِ بدیع از مرد و زن راند

که ای مردان ز مردی بی‌خبرها بباطن آب و در ظاهر شررها

بهر حرفی از شما پرسد سلیمان سخن گوئید با سختی چو مردان

نگردد تا طلسمِ من گشاید بشرم و نرم گفتن دل رباید

همان بهتر که چون مردان دانا همه باشید بر گفتن توانا

وزان پس با زنان هم حرف زن شد برون صد گوهر از درجِ دهن شد

که ای صورت پرستانِ وفاکیش کتابِ مردمی بنهاده در پیش

سخن زن چون زنان باشید آنجا نمک بر زخمِ دل پاشید آنجا

سخن گوئید از شیرین زبانی بصد نرمی و با صد مهربانی

باین پوشاک زیبد نرم گفتن سخن گفتن ولی با شرم گفتن

بباید آنچه باید گفت در گفت دُرِ خوبی بسلکِ نطق در سفت

درخشان مهرهٔ گنج سفته آورد
برای امتحان شهرتو نوکرد

هزاران نافهای مشکِ اذفر
زبویش دامنِ صحرا معطّر

دوصد من عنبر و عودِ قماری
کزو شرمنده شد بادِ بهاری

هزاران خشت سیمین و طلائی
برنگ مهر و مه در روشنائی

امیری را که نامش بود مُنذِر
طلب فرمود و شد آن مرد حاضر

بدو فرمود کای دانا و عاقل
بود در روی تو ماه وری کامل

سفیرت کردم و این هدیه با خویش
ببر پیشِ سلیمانِ وفاکیش

بده این هدیه و او را نظر کن
مرا از خوی و از طبعش خبر کن

ترا از مهربانی گر بخواند
بشیرین گفتن از تو دل ستاند

مکن باور که از پیغمبران است
که خوشخوئی ز نیکان هر زمان است

وگر در مرد و زن فرقی نماید
طلسم بسته ام یکسر گشاید

تو هم بگشای رازِ دل به پیشش
سرورِ تازه ده از رازِ خویشش

ندیده مهرهٔ گنج سفته را کس
نداند سفتنِ او مردِ ناکس

اگر رشته کند در مهره آن شاه
مرا مهرش نشاند بر گذرگاه

روان شد قاصدِ چالاک و عاقل
چو رنگِ چهره و چون صبر از دل

پریرویان بهمراهش روان بود | دو صد یوسف میان کاروان بود

بسے انداز شوخی ساز کردند | بصحرا همچو آهو ناز کردند

بهر منزل که محمل میکشادند | هزاران عقدهٔ دل میکشادند

بیا ساقی که وقت امتحان است | مرا یک صنم مژده رسان است

بیک جرعه نه خیزد از دلم جوش | سبو نوشم سبو نوشم سبو نوش

پیام رسانیدن حضرت جبرئیل علیه السلام از روانگی تحائف بلقیس بحضرت سلیمان و تیاری فرمودن آنحضرت بکشتن دیوان

خوشا عاشق که معشوقش کند یاد | لبش پنهان کند پیوسته فریاد

شرار عشق چون گیرد فزونی | دهد معشوق را سوز درونی

اگر پروانه سوزد نیست پروا | بسوزد شمع دل سوزد سراپا

ولے هر جا که جذبے هست کامل | بسوزد عاشق و معشوق را دل

اگر عاشق کشد فریاد غمناک | فتد معشوق هم بر بستر خاک

ندانم آتش عاشق چه سازد | که این سنگین دلان را دل گدازد

اگر شکست عاشق را دل زار است | بود پیوند با معشوق عیار

سلیمان چون پری در شیشه میداشت | دل خود خون ازین اندیشه میداشت

به پیش دیده تصویر پری داشت ... نگاه او دو صد جلوه گری داشت

ز جام عشق کرده جرعه نوش ... دلش خون گشت و میبرد هر زمان جوش

سخندانان که رمز عشق دانند ... چنین از عشق اینجا نکته رانند

که چون بلقیس از راه مدارا ... شده بهر سلیمان هدیه آرا

رسید از سدره مرغ تیز پرواز ... به پیش عاشق و گشته نوا ساز

که ای چون شعله گرم عشقبازی ... برنگ شمع مست دلگدازی

مشو غمگین که معشوق است غمخوار ... غم خود بخشش بهر جان اغیار

مشو دلتنگ یار دلنواز است ... مکش آهی که او هم دردگداز است

اگر زخمی ازین شمشیر داری ... دو صد زخم است بر معشوق کاری

اگر از نرگست شبنم روان است ... برنگ چشمه هر دو چشم آن است

اگر رنگی شکستی بر رخ خویش ... دلش بشکست و صد لخت آمده پیش

تحائف بهر تو بفرست آن گل ... همی آید سفیرش با تجمل

تو هم بر خیز با سامان شاهی ... بکن در قصر و ایوان آنچه خواهی

که چون تو بر زمین شاهی دگر نیست ... ز چشم بد ترا هرگز اثر نیست

بکن آرایش اکلیل و دیهیم ... که چون خاک است پیش تو زر و سیم

چو روحِ آعظم این اسرار بر گفت | سلیمان همچو گل بر تخت بشگفت
برای فرشِ سیمین حکم در داد | بحکمش جمع شد دیو و پریزاد
بهر فرسنگ که آنها سر نهادند | هزاران خشتِ سیم و زر نهادند
ولے زان فرش چندان خشت بردند | که نزدِ قاصدِ جانان شمردند
پریزادان دو صف بستند دلکش | همه سرگرم شوخی همچو آتش
گوزن و شیر از صحرا رسیدند | بجاے خویش باهم آرمیدند
سلیمان شادمان بر تخت بنشست | ترنجِ زر نهاده بر کفِ دست
نهاده تاجِ زرین بر سرِ خویش | همه افرشته در پس و پیش
طیور از سایهٔ خود ها گریزان | بفرقِ آن شهنشه سایه ریزان
بگرد اگرد تخت آسمان سیر | بنا کردند کرسی ها پے غیر
که ناگه قاصدِ چالاک آمد | امیدار از اختر و افلاک آمد
مهے با خیلِ انجم انجمن ساز | بیامد بر درش تا بصد ناز
چه در تابنده چون دریاے امید | گرفته نور از مهتاب خورشید
زبینی دید از انوار رسته | بجاے سبزه نخل طور رسته
بیامد حیرت و دستش گرفته | درونِ در بهمراهیش رفته .

در آنجا فرشِ خشتِ سیم ساده / به دیده باز در حیرت فتاده

که از سیم است فرشِ هفت فرسنگ / به پیشش این چه دارد خشتِ من سنگ

چو لختی گام زد بارای عالی / بدید آن جای زان خشتِ خالی

بدل فهمید تا دزدم ندانند / بفرش در دو خشت ها نشانند

همان بهتر که من این خشتها را / بیندازم درینجا آشکارا

باین اندیشه بارِ خود سبک سر / نهاد و سر بره آورد دیگر

به پیشان رفته رفته تا سریرش / فگنده آن تحیر ناگزیرش

ولی بر هدیهٔ خود دل گرفته / بپای تختِ بالا دست رفته

به پیشِ راستی جوی عالم / چو هدیه کرد سر و خویش را خم

سلیمان مهربانی کرد و بنشاند / گشاده غنچه و گلها برافشاند

که ای قاصد برون از دل خطر کن / بران هدیه که میداری نظر کن

نمیدانم که هستی هیچ قاصد / ز تو دارم هزاران صد مقاصد

بده آن مهرهٔ کج سفته را پیش / کجی بگذار یکدم از دلِ خویش

چو دید اعجاز آن پیغمبرِ پاک / نهاد آن مهرهٔ کج سفته بر خاک

سلیمان کرمکی را رشته داد / بمهر رفت کرمک با دل شاد

بهره رشته کرمک کرد و برگشت
دل منذر ازان زیر و زبر گشت

وزان پس پیش خواندش مهوشان را
کشیده قامتان و دلکشان را

خس و آتش که یکجا جلوه گر بود
میان هر دو فرقی تا کمر بود

ازین گندم نمائی جو فروشی
گران آمد چو شه را پرده پوشی

بمنذر گفت کای مرد یگانه
چه آوردی بمن کار زنانه

مشو غره برین آورده خویش
پشیمانی بکش از کرده خویش

فراست دور کردی از سفارت
باین هدیه ترا باد اهانت

که تا بینای قدر من نباشی
خلیل حق شوی از بت تراشی

لگد بر بت زن و مردی عیان کن
خدا را بنده باش و تازه جان کن

برین اموال نازشها چه داری
که می بخشی مرا از مال یاری

تحائف را مگو پیشم که این است
مرا ملک خدا زیر نگین است

تعالی شانه زین تخت و زین تاج
بهفت اقلیم شاهانند محتاج

دگر شاهان که بر روی زمین اند
همه از خرمن من خوشه چین اند

مرا زینگونه زیبا سروری هست
که هم شاهی و هم پیغمبری هست

قضا را آنقدر طاقت نباشد
که بی امر سلیمان دل خراشد

مگر بلقیس با این دانش و هوش — نکرد آوازهٔ ام آویزهٔ گوش

برو از پیشِ من تحفه بخود گیر — زمن جاے قبولش دستِ رد گیر

بیایم سوے او با فوج و لشکر — کنم تاراج ملکش را سراسر

چو بشنید این فرستاده بنالید — ز نرگس بر گلِ تر آب پاشید

چو واپس کرد هدهد سوے آن گل — روان گردید قاصد بے تامل

بپاے شوق میرفتے چو در راه — شدش محنت دراز و راه کوتاه

بیامد سوے بلقیسِ یگانه — دعا گفته بحقش عاشقانه

که اے نوبادهٔ گلزار خوبی — به پیشِ قامتِ تو پست طوبی

سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد — خرابات از مےِ لعلِ تو آباد

همیشه گل ز روے تو خجل باد — اسیرِ دامِ زلفت مرغِ دل باد

پری پیکر بابرو گفت بنشین — سخن سر کن به پیشِ من به تمکین

بجنبش پیر دانا دل جوان بخت — زده پهلو قریبِ پایهٔ تخت

سخن زن گشت پیش آن بمردی — زبان بگشاد از گرمی و سردی

نخستین از صعوبتهای راهی — سخن بر گفت با صد خیرخواهی

پس آنگه گفت با بلقیس دانا — که اے بازوے جودِ تو توانا

چو رفتم سوی آن والانژادی | ندیدم در گله کافگنده بادی

چه گویم بارگاه او که چون است | مگر جنت ز رشکش غرق خون است

در آنجا سیم و زر را خاک مانند | بجای خشت در میدان نشانند

مسخر کرده دیو و دیوزادان | بپایش آب ریز آتش نهادان

مرا از مهربانی شاد میکرد | ترا در محفل خود یاد میکرد

سخن گوید بصد اعجاز والا | نبوت را ازو قدر است بالا

وحوش و طیر حکم او بجویند | بیا گوید همه لبیک گویند

تماثیلش بمال و زر ندیدم | که چون او در جهان دیگر ندیدم

ز ردّش هدیه را با خود گزیدم | ولی بهر هدایت چیست دیدم

بمن آنچه که گفتی کرد ظاهر | نهاد آن مهرهٔ کج سفته آخر

کنیزان دو شاقان را جدا کرد | ولی بر رای تو صد مرحبا کرد

چو راه سلمی ورزی صواب است | وگرنه آتش او گرم تاب است

تو گلبرگی و از آتش گریزی | بکن کاری که آب خون نریزی

چو زان پیر خرد پرور زبانی | پری بشنید جمله داستانی

به پیش پیک گنجی دُر نهاده | دُر اشک و متاع صبر داده

بیا ساقی که یارم دلنواز است — نهانی الفت او چاره ساز است

قدم خاکی چو کرد از دلنوازی — بخاکم افگند نظاره بازی

روانه شدن بلقیس برای ملاقات حضرت سلیمان علیه السلام بصد بیتابی دل بمشورت ارکان دولت

که گوید آه عاشق را اثر نیست — اثر دارد ولی او را خبر نیست

نخستین عشق عاشق را بسوزد — پیش معشوق را داغی فروزد

گروه خوبرویان بیوفا نیست — ولیکن صبر کردن کار ما نیست

نخستین کار دهقان دانه کار است — پیش با خرمنی امیدوار است

بسا عاشق که راحت دوست هستند — ز بیتابی دل یک سو نشستند

همی گویند آنرا عشق کامل — که عاشق در جدائی هست خوش دل

ولی باید شهید خنجر ناز — به بیتابی خود چون برق دمساز

سلیمان چون غم و آزار میدید — دوای درد دل از یار میدید

اثر در آه دلسوزش برآمد — بیاد زلف جانان غم سرآمد

چو تیر آه او را اوج دادند — دل معشوق را آماجی نهادند

مشبک شد دل معشوق از آن تیر — دمیده صبح روشن از شب قیر

ز ابر غم برون شد آفتابش | بیامد نور در چشم پر آبش
خم گردون بجامش باده ریخت | که یک جرعه دو صد مستی برانگیخت
چنین گفت این حکایت پیر دهقان | که چون قاصد روان شد سوی جانان
ز احوال سلیمان کردش آگاه | پری از گفتن او شد هواخواه
نهان چون نرد الفت باخت با وی | برید از خویش و خود را ساخت با وی
بمژگان گوهر دیده همی سفت | بخلوت با خیال یار میگفت
که ای روشنگر کاشانهٔ من | بوصل آباد کن ویرانهٔ من
چه سازم طشت من از بام افتاد | بصد مشکل دل ناکام افتاد
چراغم کشته گشت و شام باقی | منم لب تشنه و دور است ساقی
نه پای آنکه زین بندی گریزم | نه بختم دست من گیرد که خیزم
مرا جام است الا بر سر سنگ | دلی دارم ولیکن غنچه سان تنگ
طپشها بر دل غمدیده بار است | درون پنبه آتش را چه کار است
شدم بسمل ز تیغ ناصبوری | کُشتی تا کی مرا از درد دوری
مرا هر موی تن آتش فشان است | کزان صد شعله سوزان بجان است
نه افسانه بگوش من رسید است | مگر افسون کسی بر من دمید است

تنم کاه است و کوهِ غم در افتاد
فلک فلکم بصد گرداب بنهاد

چنان دردِ کسی آتش فشان است
کزان چون شمع روشن استخوان است

اگر بیند کسی رنگِ درونم
حنا آسا همه در پرده خونم

برای دردِ من درمان ندیدند
دو چشمم بهر گریه آفریدند

دوتا شد سروِ من از بارِ دوری
شکست از چهره ام رنگِ صبوری

مرا گویند دلدارِ زمانه
دلم چون برد آن یارِ یگانه

تو ای عشقِ جفا پیشه چه کردی
زدی بر پای من تیشه چه کردی

بود از خاکِ محنت ها سرشتم
شکسته بود خطِ سرنوشتم

مرا مادر برای درد زاد است
که بختم در چنین محنت نهاد است

دو میسوزند در کاشانه توام
یکی من دیگری پروانه انجم

فغان کین بخت بهرِ امتحان است
بمن آنچه که آمد ز آسمان است

کدامی گل مرا بسترِ خار
بیفگند است زینسان یادِ آن

که کوشش میکند بهرِ وصالم
که دارد از کشش افسرده حالم

دلی دارم که صد لخت است او هر لخت
کند پیوند با درد و الم سخت

همان به گر ز تمنای دلِ خویش
گشاییم با وصالش مشکلِ خویش

پریشان روز و شب در ناله بودی ‌‌‌ بداغِ سینه همچون لاله بودی
برون آمد ز خلوت با دلِ تنگ ‌‌‌ برنگِ گل پریدا ز چهره آتش رنگ
دلش پیوسته سرگرمِ فغان بود ‌‌‌ لبش در خنده بهرِ دیگران بود
چو کارِ او ز ضبط و امتحان شد ‌‌‌ غمِ پوشیده بر عالم عیان شد
که دارد این پری پیکر بسینه ‌‌‌ دلِ اشکسته همچون آبگینه
بدارد چشم جویای نگاری ‌‌‌ روان کرد از دو دیده جویباری
نظر دارد شهیدِ جلوهٔ یار ‌‌‌ دلی دارد که در پهلو است بیمار
چو مردم انکشافِ راز کردند ‌‌‌ ز عشقِ او بخلق آواز کردند
عیان گردید عشقِ چاره سازش ‌‌‌ زبانها شد کلیدِ قفلِ رازش
شبی بلقیس با جانِ هوسناک ‌‌‌ بمردم گفت حالِ خویش بیباک
ق
که رنجِ هجر بر جانم گران است ‌‌‌ دلِ رنجورِ من در بندِ آن است
که پیشِ عاشقِ خود شاد باشم ‌‌‌ ز بندِ هجرِ او آزاد باشم
بسوی او روم از کشورِ خویش ‌‌‌ کنم روشن از او چشمِ ترِ خویش
همه گفتند وصلش سودمند است ‌‌‌ که این سوزِ درونت ناپسند است
تو شادان شو که عالم شاد باشد ‌‌‌ جهان از عدلِ تو آباد باشد

پریشان زلف بر عارض فگندست — کزان جمعیت لهاے ماست

اگر چون شمع آتش در سر است — کزان آتش فروزان پیکر است

ز آبِ وصل سوز دل بدر کن — به خیلِ حکم برداران سفر کن

مبارکباد وصل آن دلارام — که عاشق را معشوق است آرام

تو معشوقی دلت عاشق مزاج است — ترا با او هزاران احتیاج است

بکن کارے که عزتها بیابی — نه آن کارے کزو آید خرابی

بگفتا گرچه رشکِ آفتابم — ولے از آتشِ عشقش کبابم

اگر چون ذره بر خاکش نهم سر — بگیرم آبروے تازه دیگر

ز روئیش چشم خود را نور بخشم — سرورے در دلِ رنجور بخشم

اگر از حالِ من پرسد که چون است — بگویم از فراقِ تو زبون است

وگر گوید که دینِ تو کدام است — بگویم دینِ ما را عشق نام است

کلامش چون شنیدند اہلِ صحبت — عرق گشتند از فرطِ خجالت

چو عزم او ببوے یار دیدند — حدیثِ خویشتن بیکار دیدند

بحکمش مردمانِ بارگاهی — برآوردند جمله سازِ شاهی

خیام زرفشان بیرون فگندند — دگر سامان گوناگون فگندند

کنیزان و وشاقان خیل در خیل — همه بر راه رفتن کرد صد میل

هزاران اسپ تازی و عراقی — بگردش مست همچون چشم ساقی

قطار اشتران با طرز زیبا — روان گردید سوی کوه و صحرا

همه گردن فراز و حلم جویا — بفرط شوق دل بودند گویا

حدی خوانان بآهنگ حجازی — همی بودند گرم نغمه سازی

ز بار فوج خم شد پشت ماهی — همه افتاد شور پادشاهی

پری پیکر نخستین تخت خود را — نهان فرمود در ایوان والا

در شهوار در درجی نهان کرد — مه تابنده در برجی نهان کرد

پس آنکه کرد آهنگی که بودش — خیال وصل شوق دل فزودش

برون آمد ز ایوان دل گشاده — برنگ چشم خود سرمست باده

کنیزان و پری چون ماه و انجم — براهش چشم بر استاده مردم

همه خادمان کمر بستند چالاک — نفیر طرقوا رفته بافلاک

صبا بیتاب از گلشن بر آمد — که غم اهل سبا را بر سر آمد

ز بس نالید اندر هجر آن یار — نگو فواره چشم عاشق زار

لطافت رخت بست از باغ یکسر — برنگ خشک مغزان سبزه تر

نگون شد جام لاله در گلستان — سبو بشکست غنچه همچو مستان

ز هجرش چشم نرگس ناتوان ماند — کدیور کوچ کرد و بوستان ماند

رعیت هر طرف چون غنچه دلتنگ — چو گل از هجر جانان باخته رنگ

ز افغان خشک شد یکسر زبانها — بماند انگشت حیرت در دهانها

چو آئینه رخان را رنج و غم شد — زدند آبی بآئینه که نم شد

شگون بهر سفر تازه بدیدند — بساط اشک بر آئینه چیدند

پری پیکر روان شد با تجمل — سبا را کرد خالی غیرت گل

قدم هر جا که آن گل می نهادی — لب عاشق در آنجا بوسه دادی

رکابش حلقهای چشم مردم — قیامت اندران حلقه شده گم

بهر منزل که آن مه می رسیدی — قیامت از قدومش سر کشیدی

بیا ساقی بیار آن کهنه باده — که از توبه غم دل شد زیاده

ز جام وصل سازم جرعه نوش — کنم غمهای دیرینه فراموش

رسیدن بلقیس گل اندام نزدیک حضرت سلیمان علیه السلام

چو خیزد عشق بهر دلنوازی — کند معشوق با عشاق بازی

در آید صبح دولت از در شان — گل شادی فشاند بر سر شان

اگر بخت کسے بیدار باشد — برو جانانه عاشق‌وار باشد

اگر معشوق بر عاشق نوازیست — مبارک بهر آن کس عشقبازیست

بسا عاشق که بے مقصود رفتند — ز ساز عشق سوز دل گرفتند

بسا معشوقان پے ماتم نشستند — نه موئے در غم ایشان شکستند

خوشا عاشق که بخت اوست بیدار — که خود آید بپاے خویش دلدار

که ناگه بخت سلیمان یاوری کرد — که میل شیشه‌اش زیبا پری کرد

که می آید بهار صد گلستان — بت آشوب شهر بت‌پرستان

که می آید نگار عشوه جو — نگاهش تیغ و عالم بسمل او

که می آید امید عاشق زار — نگار مست و چشم اوست بیمار

که می آید بهار نو رسیده — قبائے گل بصد شوخی دریده

که می آید متاع مشتری خیز — نگاه زهره از روے حیرت انگیز

که می آید مه کنعان به بازار — که هر کس چون زلیخا شد خریدار

که می آید گرامی دختر شاهی — درخشان گشته از نور الهی

چو تا دو مه پری اندر سفر ماند — ز دامان گرد محنتها برافشاند

بیا یا بر در عاشق نوا سنج — برفت از جان هراس و از دلش رنج

همه یکسر بهم محمل گشادند — کمر آسا در آنجا دل گشادند

در آنجا منتظر عاشق نشسته — نگه چون حلقه بر دروازه بسته

که ناگه چند مردان توانا — خبر بردند از بلقیس دانا

که آمد آن پری پیکر دلارام — که می‌آید ز روی او دل آرام

سلیمان ز آمد یار دلکیش — باستقبال او می‌رفت پیش

ولی هر جا که از عشق است آواز — دهان عیب‌جویان میشود باز

چو دیوان یار را بی‌فصل دیدند — بلای چند اندر وصل دیدند

به پیش شه رسیدند و بگفتند — دری ناسفتنی زینگونه سفتند

که بلقیس از لباس حسن عالی — بدلها آمده اندر پرده داری

بلای ماه کامل نام دارد — کز و نقصان دل ناکام دارد

بهر و ساق او شعر است بسیار — که شاعر نام آن کرده شتردار

نه از عقل و خرد او را بود بهر — برای شهرت خود آمد از شهر

که میگوید که روی او بهشت است — هزاران ناز با این روی زشت است

سلیمان چون حدیث شان شنید — شک آمد در دل و بر خود بپیچید

بدیوان گفت تا بهر پریرو — ز شیشه فرش نو سازند نیکو

بحکمش فرشِ شیشه جا بگسترد | پری در شیشه کردن آرزو داشت

وزان پس تختِ او را هم طلب کرد | برای درکِ عقلِ او سبب کرد

چو تخت آورد دیوِ کوه پیکر | همه دیوان نظر کردند یکسر

به تبدیلِ جواهر او فتادند | یکی را جای دیگر در نهادند

جواهر منتشر کردند یک تخت | بدر شد هیئتِ اصلی آن تخت

پس آنگه گفت تا بلقیس آید | گره از رشتهٔ دلها گشاید

بحکم او نقیبِ دانش آموز | روان شد سوی بلقیسِ دل افروز

نبی را دید بر کرسی نشسته | تبسم رنگ بر لبهاش بسته

بکرسی لوحِ دل منقوش میداشت | وزان اندیشه لب خاموش میداشت

نقیب اول به تسلیم ادب کوش | قدِ خود خم نموده از سرِ هوش

پس آنگه با دعا بگشود لب‌ها | که با دولت شادمانی روز و شب‌ها

سرت سبز و لبت در خنده بادا | بزلفت عالمی دلبند بادا

بخنده باد هر دم لعل خندان | که در یاقوت رنگی نیست چندان

دعا گفت و پس آنگه مدعا گفت | درِ امید را زینگونه در سفت

که آن عاشق که چون شمع است در سوز | ترا میخواهد اندر محفل امروز

بدارد چشم بر دروازه بسته ‌ ‌ ‌ نگاهش قدر جاسوسی شکسته

نگفت او زجا برخاست آن گل ‌ ‌ ‌ روان شد سوی عاشق با تجمل

کنیزان همرهش با لهو و بازی ‌ ‌ ‌ بهم بستند شرطِ دلنوازی

بصد اندیشه میرفتی پری رو ‌ ‌ ‌ بهاری پیش و گلها در پس او

پری در شوقِ او میرفت از خویش ‌ ‌ ‌ قریب عاشق آمد با دلِ ریش

دو عاشق رغبتِ دیدار کردند ‌ ‌ ‌ بقدرِ خواهشِ دل کار کردند

نگاه هر دو بر رخسار ماند ‌ ‌ ‌ ز حیرت گرمی دیدار ماند

ازین سو آرزو صد دیده بگشاد ‌ ‌ ‌ وزان سو شوق لطفِ تازه میداد

بدان ماندند هر دو پای در گل ‌ ‌ ‌ که آیینه با آیینه مقابل

دو گل با یکدگر نظاره کردند ‌ ‌ ‌ برنگِ گل گریبان پاره کردند

نگه گشته وکیلِ کار هر دو ‌ ‌ ‌ شده حیرت در آنجا یار هر دو

ضمیر دل که عشق اظهار میکرد ‌ ‌ ‌ نگه میگفت و ابرو کار میکرد

بهر دو سو که جذبی بود روشن ‌ ‌ ‌ عیان شد کار مقناطیس و آهن

بتِ سنگین دل از فتنه پرستی ‌ ‌ ‌ قدم برداشت با شوخی و مستی

ولیکن فرش آیینه چو دیدش ‌ ‌ ‌ قدم در پس از آن رفتن کشیدش

که فرش آیینه را آب دانست	دو صد جیحون دل بیتاب دانست
چو آب بسته زان ساحل نجنبید	بخود چون موج دریا سخت پیچید
بت حیرت زده در کار خود گم	ز اشک دیده جاری کرد قلزم
ستاده بود پیش یار بیدل	ولیکن دیده با دیده مقابل
حیا شد مانع گفتار هردو	بحیرت او فتاده کار هردو
ولی هرجا که باشد شوق را کار	بود تاخیر بر سینه گران بار
برای آشنای دل شکسته	نهاده پای خود بر آب بسته
گرفته پاییچه در دست زیبا	کشاده ساق سیمین را در آنجا
نظر بر ساق چون جلوه گری کرد	تماشای دو ساق آن پری کرد
پر از مو دید ساق نازنین را	مگس بشکست شان انگبین را
چنین گویند پیران کهن سال	که از بطن پری بود آن خوش اقبال
مکش حیرت ز ساق آن پری رو	ندیده کس پری را ساق بی مو
جهان حیران روی مه جبین بود	حدیث ساق بر عرش برین بود
بفرش آیینه می شد چو سیماب	حیا میگفت چندین گرم مشتاب
که تا پای تو در کاکل نه پیچید	گل تر اندرین سنبل نه پیچید

بصد تمکین نگارِ رشکِ خورشید — بیامد پیشِ عاشق با صد امید

چو دیدش تختِ خود آنجا نهاده — بحیرت همچو آئینه فتاده

بدل میگفت با جان هراسان — که تختِ من که آورد است آسان

درین بود و کزان محفل طرازان — بقانونِ ادب صد نغمه سازان

یکی برگفت آهسته که بلقیس — به بیتِ عقل داری درسِ تدریس

بزن این زر بسنگِ امتحانی — که تا از عقلِ تو بینیم نشانی

چه می بینی درین دیهیم والا — که اندازی نگه در زیر و بالا

بگفتا این سریر حیرت انگیز — مرا گشت است در سینه شرر ریز

نشانِ تختِ من دارد بهر چیز — میانِ هر دو هرگز نیست تمییز

ز حضارانِ محفل شور برخاست — صدای مرحبا از یکدگر خاست

کمالِ عقل سر افرازیش داد — بخیلِ مردمان ممتازیش داد

سلیمان همچو گل زین نکته بشگفت — به عقلِ او هزاران آفرین گفت

دو مشتاقانِ یکدل مست دیدار — شده ممنونِ مهرِ چرخ دوار

دو غنچه از هوای وصل بشگفت — طرب آن دم مبارکباد میگفت

وزان سو اشکِ شادی راز میگفت — وزین سو چشم و ابرو باز میگفت

در آنجا دل به پهلو همچو بسمل ... درین جا از حیا بیتابی دل
چو می باشد دو کس را شوق بیحد ... زبان آنجا بسی بیکار افتد
چو پروانه بسوی شمع پوید ... بسوزد لیک حال دل نگوید
چو از نظاره دلها مائل افتاد ... هوای حرف گفتن در دل افتاد
کمان ابرو زبان بگشاد حالی ... که بادت تا قیامت تخت عالی
دل بلقیس در دام تو بادا ... دلارام جهان رام تو بادا
مرا تا سینه بادا داغ تو باد ... دل غمگین بمهر تو شود شاد
مرا عشق تو از پرده برون کرد ... دل از فریاد رشک ارغنون کرد
درون پرده کردم نغمه سازی ... رسیدم پیش تو از عشقبازی
تو آن شمعی که عالم از تو پرنور ... مرا ظلمت بخود میداشت مستور
کنون زان ظلمتی چون آب حیوان ... بدست خضر افتادم بصد جان
عطش گویان بکوثر در رسیدم ... ترا دیدم ازان آبی کشیدم
جزاک الله که گرد از من فشاندی ... گرفتی دست و بر کوثر نشاندی
خداوندا تو میدانی که بلقیس ... نمیگوید سخن با طرز تلبیس
ازان ملت که از من دور تر باد ... برنگ سرو بستان گشتم آزاد

چه بد کردم که چندین عمر شد صرف / نخواندم از کتاب عقل یک حرف

بهبخشایی مرا آمرزگارم / که من از کردهٔ خود شرمسارم

چنین بگفت و بر پای سلیمان / سر شوریده را بنهاد آسان

سلیمان فرق او از پای برداشت / که بر سر سیمبر تاج گهر داشت

چنین میگفت هردم داستانی / بخواند آمنت با وحدت زمانی

قبول افتاد چون دین سلیمان / لگد زد بر سر بت شد مسلمان

دُری از سربلندی بود محتاج / زمانه کرد اورا درة التاج

گُلی از شاخ گل بر خاک افتاد / زمانه بر سر دستار بنهاد

بیا ساقی که گردون مهربانست / دو صد امید از بخت جوانست

بده ساغر که با معشوق پرکار / مرا مستی نو باشد سزاوار

عزت یافتن بلقیس از بارگاه حضرت سلیمان علیه السلام و خوشنود شده باز در لشکرگاه خود رفتن ملاقات اول

چو آید دولت از در محو اخلاص / دل خاصان برد با جلوهٔ خاص

همه کارند دل داده باوقات / دران تعجیل برتو آرد آفات

اگر روزی بطالع هست آید / پیش هر روز غم خوردن نشاید

دعاے بے اثر کے سودمند است ‌ ‌ چو بر وقت اثر باشد پسند است

نہ ہر گل در کف خود زر بدارد ‌ ‌ نہ ہر دم ابر نیسان دُر ببارد

سلیمان کز فراق دلبر خویش ‌ ‌ دلے میداشت مثل گل ہمہ ریش

دو چشمش لعل و گوہر را دو کان بود ‌ ‌ کہ لخت دل بہر اشکے روان بود

تمناے وصال یار میکرد ‌ ‌ ازین خواہش دلِ خود خوار میکرد

ولے حاصل نشد زان غم اری دل ‌ ‌ کہ زارش مے نمود بے زاری دل

چو وقت آمد خود آمد ماہ پارہ ‌ ‌ برنگ بدر شد روشن ستارہ

سخن سنجے کہ دارد سخت بازو ‌ ‌ بہ پیمان کرد گوہر در ترازو

کہ چون آن دلبر رشک مہ نو ‌ ‌ بزد پہلو چو شیرین پیش خسرو

ملک از تلخی غم برکران شد ‌ ‌ طبرزد داروے درد دہان شد

شکر لب با حدیث شکر آمیز ‌ ‌ بزخم عاشقان میشد نمک ریز

چو بکشادے لب گوہر فشان را ‌ ‌ فرو بستے دکان بحر و کان را

دو عاشق را چو حیرت کرد خالی ‌ ‌ دہان شد درج و بیرون شد لآلی

لب عاشق حدیث درد گفتے ‌ ‌ جوابش آن پری کے سر گفتے

دو دل قفل سخن چون برکشادند ‌ ‌ بجیب یکدگر گوہر نہادند

لبِ عاشق نهفته راز میگفت | پری باغمزهٔ غماز میگفت

سوال و جواب

سلیمان گفت آهسته که چونی | پری گفتا بسوزِ اندرونی

بگفت این سوز بهرِ جانِ من باد | بگفتا بهرِ بلقیسِ پریزاد

بگفت از عشق آفتها چه داری | بگفتا اشکِ خونین آه و زاری

بگفت اکنون ازین خواری جدائی | بگفتا بود تقدیرِ خدائے

بگفت از آمدن مقصودِ تو چیست | بگفتا در جدائی چون توان زیست

بگفت از دل جدا کن رنجِ دوری | بگفتا گر مرا باشد حضوری

بگفت از تابِ تو اندیشه پیداست | بگفتا بیمِ هجرِ تو هویداست

بگفتا کے ز یادِ من شوی پاک | بگفت آنگه که جسمِ من شود خاک

بگفتا در دلِ محزون چه داری | بگفتا داغِ تو با سوز و زاری

بگفتا کے شوی از داغِ من دور | بگفت آنگه که باشد نفخهٔ صور

بگفتا نقدِ ایمان در گره بند | بگفتا بلکه دل با دوست پیوند

بگفتا عشقِ زن محکم نباشد | بگفت از عشقِ مردان کم نباشد

بگفت از جذبِ من اینجا رسیدی | بگفتا شوق بیحد را ندیدی

بگفتا پیشِ من همچون نظر باش ‌‌ ‌‌ بگفتا اول از دل بی‌خبر باش

بگفتا دل بدستِ تو سپردم ‌‌ ‌‌ بگفت آری من از دستِ تو بردم

بگفتا جز تو دیگر نیست در یاد ‌‌ ‌‌ بگفت الحمد لله دل شود شاد

بگفتا نذرِ تو جانِ عزیز است ‌‌ ‌‌ بگفتا جانِ من بهرِ تو نیز است

بدینسان انچه میگفتی به تکرار ‌‌ ‌‌ جوابش می‌شنیدی از لبِ یار

پری پیکر بپاسخ دل ربودی ‌‌ ‌‌ کلامش روح را راحت فزودی

بصوتِ دلکش و با صورتِ خوش ‌‌ ‌‌ پری در سینه‌ها می‌ریخت آتش

خوشا صورت که معنی دار باشد ‌‌ ‌‌ چو بی معنی بود بیکار باشد

بزرگ است از تکلم آدمی زاد ‌‌ ‌‌ وگرنه دد ازو بس بهتر افتاد

چو کس را صورتِ مرغوب باشد ‌‌ ‌‌ نباشد گر بیان ناخوب باشد

چو بی معنی بماند صورتِ خوش ‌‌ ‌‌ بدان ماند که تصویری است دلکش

که باشد پیکرِ تصویر خاموش ‌‌ ‌‌ ازو صحبت نخواهد مردِ باهوش

سلیمان چون ازان معشوقه یکچند ‌‌ ‌‌ سخن بشنید همچون شکّر و قند

بدیده داشت جای او چو مردم ‌‌ ‌‌ که جان می برد با طرزِ تکلم

تلطف کرد و نزدِ تخت خواندش ‌‌ ‌‌ بصد تعظیم بالاتر نشاندش

چو یکدم دید عیشِ صحبتِ او
ز نیک صد گشت داغِ الفتِ او

به تشریفِ عطاے خسروانه
مشرف گشت آن یارِ یگانه

بتجیلِ مرد و زن ممتاز گردش
چو سروِ باغ سرافراز گردش

زجا برخاست سروِ نازپرورد
شروطِ کورنش اول ادا کرد

پس آنگه با دعا با لعلِ شیرین
کشاده گفت با صد ناز و تمکین

که تا روشن بماند مشعلِ گل
ترا دل باد شادان همچو بلبل

بود تا نشه پنهان در مے تیز
ترا جامِ مسرت باد لبریز

که از دستِ خودت گردم فشاندی
کنیزی را باین پایه رساندی

هلالی را برنگِ بدر کردی
منِ بے قدر را با قدر کردی

سزد گر از فورِ شادمانے
نگنجم در لباسِ زندگانی

کله بر ابر سودم از عطایت
سرِ من باد اکنون خاکِ پایت

نشاندی تشنه را بر آبِ حیوان
زمین افتاده را بردی بکیوان

نهالم را پر از اثمار کردی
بباغِ دهر برخوردار کردی

برفتی گردِ غم از دامنِ من
شدے ابرے براے گلشنِ من

چنین گفت و از ان محفل بر آمد
حریفان را ز پهلو دل بر آمد

باشکرگاه خود آمد غزلخوان / نشست و از غبار افشاند دامان

رفتن بلقیس بار دیگر در بزم حضرت سلیمان علیه السلام و گل مقصود چیدن * ملاقات دوم

چو لعل چرخ اندر آستین شد / جهان را خاتم زیب نگین شد
شب تاریک کاکل بر گشوده / بروی چرخ گردان مشک سوده
چنان سیاره بر افلاک جا کرد / که زنگی خنده دندان نما کرد
سکندر شد اسیر لشکر زنگ / فتاده روز را آئینه بر سنگ
هوا با جنبش مستانه بر خاست / برنگ دود شمع آه جگر خاست
همه عالم بخواب ناز مست / هوا چون نبض بیماران همی جست
صدای کوس می گفتی بهر قوم / که بیداری شب خیر من النوم
مگر بلقیس زان آوازهٔ کوس / نخفته تا سحر از جوش کابوس
چو یکدم خواب در چشمش رسیدی / رخ جانان خود در خواب دیدی
فغان کردی درون خیمه بیباک / چو سبزه اوفتادی بر سر خاک
دلش بیمار و بر عالم عیان است / که شب بیمار را آفت رسان است
همه شب ماند در اختر شماری / ز دیده اشک خون میکرد جاری

درآنجا عاشقِ بیتاب را دل — به پهلو بُد چو مرغِ نیم بسمل

سرِ زلف و سیه شب غم فزاے — بلائے بود بالائے بلائے

چه شب از بختِ عاشق آفریده — سواد از چشمِ آهو در کشیده

سیاهی برد از زلفِ نگاران — همه انجم چو خالِ روے یاران

دران شب هر دو یارِ غم رسیده — کشیده آنچه از دوری کشیده

چو شب آخر شد از فریاد و زاری — سپیده زد بجازه عارسے

ستاره چشم می پوشید و میرفت — دمے روے سحر میدید و میرفت

برون آمد شهِ خاور ز خاور — روان شد حکمِ او در هفت کشور

ز مرغِ صبح خیز آواز برخاست — ز چشمِ خلق خوابِ ناز برخاست

سلیمان بر سریر آمد غزلخوان — خیالِ یار دوشین راحتِ جان

سحرگه قاصدِ چالاک را خواند — صبا کز رفتنِ او باز پس ماند

پیامے داد و سوے گل فرستاد — فرستاده بیامد با دلِ شاد

پری را دید رنگِ رو پریده — سحر آسا گریبانے دریده

پیامِ شاه را برگفت قاصد — پری بکشاد از ان قفلِ مقاصد

ز جا برخاست مثلِ نگهتِ گل — روان شد سوے عاشق با تجمل

کنیزانی که در هر کار بودند | بپایش سایه‌آسا فرق سودند

بسی گنج بود تاراجِ خزانی | سخن گفتی بانگیزِ جوانی

نهالی پا به سبزه از سرِ ناز | ز شوی گل بانگ چون مرغِ نواساز

ولیکن چون نزد عاشق درگرو بود | چو کبکِ کوهساری گرم رو بود

بیاید پیش عاشق صورت صبر | چو آن ماهی که بیرون آید از ابر

دو عاشق گشت چون باهم مقابل | هوس دامن بزد بر آتشِ دل

نگاه و غمزه هر دو گشت غماز | دل از دل دیده با دیده سخن ساز

برفت از عاشقِ غمدیده بسمل | یکی رنگ و دوم صبر و سوم دل

ز جا برخاست عاشق بهرِ تعظیم | نشانیدش بصد اعزاز و تکریم

مه و خورشید چون باهم نشستند | ز بندِ دردِ شام و صبح رستند

دل از جوش طرب بیتاب افتاد | تمنا بر درِ دل رخت بگشاد

نگاهِ چشم میگفتی غم دل | ز بیماران شفا می‌گشت حاصل

سخن گفتن عاشق و معشوق

چو از نظاره باهم سیر گشتند | بشرحِ حالتِ دل چیره گشتند

سلیمان گفت بلبل را چه باید | بگفتا گل که بندِ دل گشاید

بگفتا بلبل و گل هر دو هستند | ولے طرفے نہ از عالم نہ هستند
پری گفتا که گوهر آید از کان | ولے بر وقتِ خود تا گوشِ شاهان
بسے گل اندرونِ باغ رویند | چو در رشته نباشد کے ببویند
گهر آن به که باشد زینتِ گوش | نه در کانِ صدف افتاده روپوش
کنون از کانِ خود آن گوهرِ پاک | بسوے رشته آمد با دلِ چاک
ولے آن رشته چون عجلت گزیند | نگردد تا گهر شکسته بیند

پاسخ دادن حضرت سلیمان ع

سلیمان گفت کاے یارِ خردمند | سخن پاکیزه چون دُر گفت تا چند
ندانی تشنه چون بیند فراتے | همی داند که هست آبِ حیاتے
چسان چون خضر لب را تر نسازد | عطش گوید ز چشمه تشنه تازد
من از بختِ بلند و راے عالی | بدست آورده ام آن چشمه حالی
تو میگوئی از آن کم آشنا باش | سکندر باش و زان چشمه جدا باش
چو در فانوس باشد شمع کافور | نمی سوزد بر و پروانه از دور
وگر بے پرده شد آن شمع روشن | کشد پروانه ها را تا به گردن
بگو جلاب بهرِ دیگران است | چو باشد تلخکامی بهرِ آن است

پاسخ دادن بلقیس

جوابش داد شیرین لب شکرخند
که ای طرز کلامت شکر و قند

بکش تلخی ازین شیرین کلامی
که خسرو را نه زیبد تلخکامی

چو آید مرغ دانا در کمندی
دگر بر پای او مپسند بندی

دلی آنگه که بال و پر کشاید
ز دامت قصد پروازی نماید

منم مرغی بدامت اوفتاده
سر خود را بدرگاهت نهاده

زدم آتش درون آشیانه
بدام افتاده ام بی آب و دانه

تو اول روز میرانی هوسها
نخستین بشکن این تار قفسها

پاسخ دادن حضرت سلیمان

جوابش داد عاشق کای تدروی
ز بالائی تو پستی یافت سروی

تو آن اوج سعادت را همائی
که هرگز بر سر عاشق نیائی

مرا بخت همایون گشت دمساز
که سایه بر سرم انداخت از ناز

تو میخواهی که ای شهباز دانا
ز دست من پری چست و توانا

ولیکن چون کشودی بال پرواز
نیائی از هوا بر دست من باز

وعدهٔ وصال کردن معشوق و بمنزلگه خود رفتن

جوابش داد آن طوطی چو شکر — که ای شاهنشهِ فرخنده اختر

تو میدانی که بلقیس است بدعهد — بریزد زهر اندر کوزهٔ شهد

بآن حسنی کزو ممتاز گشتم — بجن و انس سرافراز گشتم

که جز تو دیگری در دل ندارم — خیالت دارم و باطل ندارم

بجای خون تو هستی در دلِ من — نهان هستی تو در آب و گلِ من

درین عالم چو پاکت آفریدند — وجودِ من ز خاکت آفریدند

ز ابرِ لستِ روشن گوهرِ من — ز تو خالی نباشد پیکرِ من

به عقدِ تو در آرم خویشتن را — بدستِ تو سپارم خویشتن را

پرستارِ تو هستم با دلِ ریش — گذشتم با خیالِ تو من از خویش

ازین گفتن چو گل بشگفت عاشق — بدل بنشاند آن اقرارِ صادق

چو اقرارش قرار و صبر بخشید — به پیراهن چو بوی گل نگنجید

پس آنگه آن پری از بزم برخاست — بهمراهی او آهِ جگر خاست

برون آمد ز محفل محفل آرا — روان گشته چو آهِ دل دل آرا

بیا ساقی بده جامِ مئ ناب — که دل از دوری تو هست بیتاب

اگر یک عقده بکشائی ز کارم — دو عالم را از آنِ خود شمارم

رفتن بلقیس بار سیوم بدرگاه حضرت سلیمان علیه السلام و عقد نکاح گردیدن

عروس شب چو در پرده نهان شد — بگردون مهر تابان زرفشان شد

شفق گلگونه روی سحر بود — برقص زهره گردون را نظر بود

شه خاور بیامد نور ریزان — شده سیاره از گردون گریزان

سلیمان با رخ تابنده چون مهر — به تخت خویش آمد از سر مهر

همه جن و پری با طرز زیبا — نشسته صف بصف چون نقش دیبا

ولی آشفته بیاد یار دوشین — سخن گفتی بمحفل درد آگین

پریی کز تنگ او وهم سرگم — همه جستی برنگ فکر مردم

طلب کرده بیامد نزد او شاد — پیامی داد و پیش گل فرستاد

پیام یار چون معشوقه بشنید — زمانی گرد بخت خود بگردید

روان شد همره قاصد پریوش — بهم شد گرم رفتن دود و آتش

کنیزان پیش و پس در جلوه سازی — برنگ شمع گرم عشقبازی

ولی پروانه بر شمع عذارش — گرفته نقد جان بهر نثارش

دلارام جهان از بخت قابل — چو شد از عاشق بیدل مقابل

بگفتا صبر بهر رخصت خویش / برون افتاد راز سینهٔ ریش

محبت آتش دل کرد بالا / درو افتاد جنس عقل والا

دو عاشق زانکه کردند مستی / نهان گردیدنا هم خود پرستی

پری چون حال عاشق دید ابتر / به پیش آمد چو اشک دیدهٔ تر

شده بالای تعظیم آن ماه / یکی صبر و دوم رنگ و سوم آه

پری پیکر نشست و خاست از دل / خیال درد و غم جز عشق کامل

چو از نظارهٔ آتش در دل افتاد / دو عاشق قفل درج لعل بکشاد

سوال کردن حضرت سلیمان علیه السلام

شهنشه گفت کای در یگانه / که داری آبروی خسروانه

دلم خون گشت از تو همچو یاقوت / کنم تا چند خون خویش را قوت

وفا کن وعدهٔ خود ماه پاره / که در دم میدهد هر دم نظاره

بعاشق اینچنین با عهد بستن / نباید عهد بسته را شکستن

پاسخ دادن بلقیس

پری بکشاد قفل لعل احمر / جوابش داد همچون لولوی تر

که میدانی مراد تر گرامی / بکش اکنون بکلک نیکنامی

پرستارِ تو ام با جانِ محزون ... بدستت اوفتاده درِّ مکنون

گهر آن به که در رشته بماند ... فلک تا گوشِ سلطانی رساند

گمان بد مبر با نیک خواهان ... صفا خواهد چو گوهر طبع شاهان

تو میدانی که گوهر رفت از دست ... دُرِ مقصود سنگِ چرخ بشکست

ولیکن من پرستارِ تو هستم ... متاعے بهرِ بازارِ تو هستم

مکن تعجیل تا کارت برآید ... بمشکل از صدف گوهر برآید

نه هردم غوطه زن از فکر والا ... ز دریا آورد لولوے لالا

تو غوّاصی و گوهر نیز داری ... تامل بایدت زین پخته کاری

چو باشد میوه لغزو خام باشد ... از و خود باغبان ناکام باشد

من آن بارِ زمین افتاده هستم ... که بر بالاے تو دلداده هستم

ولیکن با صبوری کار دارم ... نه از غم چون تو بر دل بار دارم

پاسخ دادن عاشق

جوابش داد عاشق کاے دلارام ... که یابد از کلامِ تو دل آرام

کسے کو آبله در پاے دارد ... کجا بر عزمِ رفتن راے دارد

قناعت بود بر آلام دوری ... رخت دیدم کجا باشد صبوری

چو بیند گرسنه خوانی نهاده ‏ بمعده جوع او باشد زیاده

چو باشد باده و ساقی و ابری ‏ ز میخواران مجو آنوقت صبری

منم آن مرغ در دام اوفتاده ‏ که آب و دانه صیادش نداده

بجای آب و دانه اشک دیده ‏ ز راه دیده لخت دل چکیده

تو زین اندوه هستی فارغ البال ‏ قفس تنگ است طایر بی پر و بال

مقید را نگردی مطلقاً یاد ‏ ز سختی دلت هر لحظه فریاد

زلیخا گرچه حسن بیشتر داشت ‏ ولی بر یوسف مصری نظر داشت

عزیزت دارم و در بندم از تو ‏ عبث ای دلربا دلبندم از تو

تو دلداری و قدر دل ندانی ‏ مرا تلخ است بی تو زندگانی

جواب دادن بلقیس در بستن عقد نکاح

پری چون حرف شکوه کرد در گوش ‏ برنگ غنچه یک دم ماند خاموش

پس آنگه کرد خون دیده را قوت ‏ کلید نطق زد بر قفل یاقوت

که ای در درج عالم صوت لعل ‏ سنه در آتش افروخته نعل

که آتش چون رسد تا فرق عیوق ‏ نداند هست عاشق یا که معشوق

دران هر دو چو پروانه بسوزند ‏ برنگ شمع داغ دل فروزند

چو خواهی کامِ دل از من بیابی | مکن چون برقِ رخشان اضطرابی
اگر شوقِ تو نظاره فزون کرد | مرا هم دل برنگِ غنچه خون کرد
ترا طالع بسوی رهبری بود | که بهرِ شیشه‌ات میلِ پری بود
چو گلدسته بدستِ خویش داری | بجو هر گه که خواهی پیش داری
صلای غم پیِ آنچیز دادند | که چون آبِ بقا پنهان نهادند
چو بلبل از خزان نالد عجب نیست | که شاهد در برِ او روز و شب نیست
وگر در فصلِ گل دل دردمند است | به پیشِ همصفیران ناپسند است
ندانم این فغانِ دلشکن چیست | بشادی این غمِ آتش فگن چیست
وگر داری خیالِ عقد بستن | چو معشوقان ندانم دل شکستن
بیا از باغِ من گلدسته برگیر | ز نخلِ وصلِ من خرمای تر گیر
چنین گفت و غمِ دل دور کردش | دوای سینهٔ رنجور کردش
مهیا کرد سامانی که بودش | خیالِ عقدِ شادی می‌فزودش
مهی در انجمن انجم طلب کرد | به پیشِ چشمِ خود هر دم طلب کرد
همه سیاره گردِ مه نشستند | بصد شادی صفِ انجم شکستند
درآمد موبدی فرخنده کوکب | رخش چون صبحِ روشن زلفِ او شب

چو محفل گشت رشکِ بزمِ جمشید — با نجم گفت آن تابنده خورشید

بکرای اختر شناسان فهادا — مرا شد زهره همچون مشتری یار

همان بهتر که با صد ارجمندی — قرانِ هر دو بخشد سربلندی

پس آنکه مردمانِ دانش اندیش — طرازِ مسندِ دین و وفاکیش

دو اختر را به برجِ دلنوازی — نشانیدند بهرِ عشقبازی

چو در عشق و محبت چست دیدند — دو گوهر را بیک رشته کشیدند

دو گل در بوستانِ زندگانی — شگفته از هوای کامرانی

دو مرغِ خوشنوا بنشسته بر شاخ — گشاده هر دو چشمِ خویش گستاخ

نثار افشان گرفته گوهرِ جان — بیامد در حضورش گوهرافشان

ستاره بر مهِ خورشید پر نور — فلک میریخت با صد لطف از دور

ز گوهر شد چو خالی دستِ دریا — فلک شد نذر آور از ثریا

پری با عاشقِ خود ناز میکرد — درِ نکته طرازی باز میکرد

بنوکِ غمزه میگفتی غمِ دل — زبان از نوکِ مژگان بود حاصل

با ابرو و مژگان راز میگفت — کمان و تیرش از دل گردِ غم رفت

بگل و بلبل بهم بنشست شادان — نشاط افزای شام و بامدادان

بروئے زلف چون نظارہ کردند
گریبانِ الم را پارہ کردند

بیا ساقی کہ ہجران دور کردم
دل از وصلِ صنم مسرور کردم

خدارا جامِ من پر کن ز بادہ
کہ مستی لطف می بخشد زیادہ

وصالِ بلقیس و سلیمان

عروسِ روز چون خلوت گزین شد
فلک از دورِ شان در و نگین شد

قمر آمد ز انجم انجمن ساز
درونِ پردہ زہرہ داد آواز

ثوابت شد مقابل با ستارہ
کشودند از دو سو چشمِ نظارہ

چو مہ افگند نطعِ سیم بر خاک
نشاندہ ذرّہ را شادی بر افلاک

ہمہ مہ پارہ از عاشق نوازی
نمودہ تازہ رسمِ عشقبازی

بزیرِ سایۂ سروِ گلستان
نشستہ قمری و بلبل بدستان

روا شد در گلستان می پرستی
ز جامِ لالہ سوسن کرد مستی

لبِ گل گفت آہستہ بہ بلبل
کہ بر شبنم روان کن کشتیِ مل

چنان وصافِ گل گردید بلبل
کہ شد منقارِ بلبل غنچۂ گل

چنان چون گشت کبکِ آتشین بال
دلِ مرغانِ گلشن کرد پامال

زمانہ شاد و شادی پا میکوفت
صبا از صحنِ گلشن خار میرفت

بنور افشانی مصباحِ گردون | بشد پر نور یکسر کوه و هامون

نشاط افزای عالم لیلة البدر | برای عاشقان شد لیلة القدر

همه معشوق و عاشق شاد خفتند | ز فکرِ دردِ صبح آزاد خفتند

سحر چون نغمه در پرده نهان بود | سیاهی پرده دارِ عاشقان بود

سلیمان نیز با صد ساز و دستان | بجا آر گفت کای رشکِ گلستان

من و تو هر دو با هم شاد هستند | گل و بلبل بیکجا در نشستند

همان بهتر که از مهرِ زمانه | نشاط آرند با هم درمیانه

تو گوهر باش و من گوهر خریدار | تو شمعی باش و من پروانه کردار

ز جامِ وصل مستی ساز باشیم | حریفِ آرزو و آز باشیم

بحکمِ او پری از ناز برخاست | چو بوی گل بصد اعزاز برخاست

بدستِ یار دستِ خویش در داد | روان شد هر دو مثلِ سرو شمشاد

بشوق افتاد جانِ آرزومند | سخن میگفت و میکرد شکرخند

درون خلوت آمد با دلِ شاد | نشستند آنجا پری و آدمیزاد

گهی در گردنش دستش حمائل | برنگِ هاله گردِ ماهِ کامل

گهی معشوق از عاشق نوازی | زدی بوسه بپای او ز بازی

گهی عاشق ز شوق جعد مشکین | نهادی بر لب جانان لب خویش

گهی سر بر سر زانو نهادی | برنگ سایه بر پایش فتادی

گهی خوشبوی کاکل می‌شنیدی | پریشانی ز زلف او خریدی

گهی بوسه زدی بر لعل خندان | که این آمد دوای دردمندان

گهی در بر گرفتی تنگ او را | که یاری بود شوخ و شنگ او را

گهی بر تخت والا ناز کردی | حدیث عاشقی آغاز کردی

که ای عشق طرب‌بخش دل من | ز تو ممتاز شد آب و گل من

مرا از خاک بر کیوان نشاندی | بزهره طلعتی شادان نشاندی

بدینسان گفتگو بسیار میداشت | نظر بر عارض دلدار میداشت

پری هم با نگاه شرم دیدی | نیاز او بناز خود خریدی

اگر گفتی سخن با ناز گفتی | دل عاشق بنوک غمزه سفتی

دو ابرویش کمان و غمزه چون تیر | مقابل عاشق او بود نخچیر

بدان صورت نشسته نزد با ناز | که طاوسی بطاوسی کند ناز

سرود گفتن مطرب

بهر سو مطربان نغمه پرداز | بآهنگ صفاهانی نوا ساز

چو در نالش بیامد گوش طنبور — شده معشوق و عاشق هر دو مسرور

چو مطرب با طرب برداشت آواز — نوایش بینوایان را بدل ساز

نه مطرب زخمه بر تارے مے زد — غمش هم بر زمین چون مار مے زد

سرودش برد از دلها سیاهی — کباب سیخ شد تن مرغ و ماهی

به نغمه گشت افزون درد عاشق — بگردون رفت آه سرد عاشق

گہے بر رود بلقیس پری زاد — گشادے جیب و میکرد فریاد

گہر بار بسے مطرب فشاندے — در آب گوهر او را می نشاندے

پری هم چون پر پروانه میسوخت — بیک آتش دو صد پروانه میسوخت

گہے لبہاے شیرین می کشودے — سخن گفتے نمک بر زخم سودے

گہے کاکل کشادے همچو زنجیر — که عاشق را شود طوق گلوگیر

چو باشد دولت و یار و جوانی — در آنجا هست عیش زندگانی

اگر باشد کسے را حالت تنگ — از و جانانه بگریزد بفرسنگ

بود بالانشین هر غنچه زردار — چو بے زر گشت افتد بر زمین خار

سلیمان چون از آن معشوقهٔ خویش — نهاده مرهمے بر سینهٔ ریش

همه دم با نگار خویش دمساز — بماه و سال پا بنهاد از ناز

پری آهنگ رفتن کرد زان بزم ... ز جا برخاست با صد شادی خرم

برون آمد ز محفل نور ریزان ... کنیزان پیش و پس همچو دگر ریزان

بطاؤسان تدرو ناز پرورد ... بقصد صید دل انداز میکرد

بدام کاکل و با دانهٔ خال ... خرامان بود و مرغ دل بدنبال

چو زه کرده کمان ابروان را ... بمژگان صید کرده آهوان را

بمنزلگه در آمد ماه رخشان ... غلط گفتم بکان لعل بدخشان

همه همراز او از بخت قابل ... بماه خود چو پروین شد مقابل

بیا ای ساقی خورشید رخسار ... بیار آن آفتاب تلخ یکبار

که اکنون یار شیرین می رسد باز ... کند مرغ دلم آهنگ پرواز

آمدن بلقیس بعد نکاح در بزم حضرت سلیمان

چو شب کالای خود بر دوش بنهاد ... روان شد از رباط چرخ دلشاد

قمر بر عزم رفتن بست محمل ... روان شد از فلک منزل بمنزل

برآمد رهنورد منزل روز ... بنور افشانی خود گشته فیروز

پری وقت سحر از خواب برخاست ... چو زلف خود به پیچ و تاب برخاست

ز آب گل رخ گلرنگ را شست ... برون آمد ز ایوان با دل سست

کنیزان فرق بر پایش نهادند | ز غنچه بر گل تر بوسه دادند

برنگ عندلیبان بر گل خویش | همی گشتند قربان از پس و پیش

ولی آن گل ازان خدمت پریشان | نمیکرد سخن با ساز و دستان

گهر از لعل رمانی نه سفتی | بخاموشی بگفتی انچه گفتی

ازان صهبای دوشین یاد میکرد | نهانی قصد صد فریاد میکرد

اگرچه بود هجران بهر او نیش | ولی از وصل شد شوق دلش بیش

فزون شد شوق جان غم کشیده | ندید از هجر انچه از وصل دیده

چو تشنه آنچه وان میکند نوش | دگر او را نمی سازد فراموش

خورد در تشنگی گر قطره آب | زیاده میشود زان آب بیتاب

اگر دیوانه بیند هلالی | ترقی میکند بر دل ملالی

ازان لذت که دل محرم باشد | خیالش کی نمک بر زخم باشد

ولیکن چون ز لذت آگهی شد | ز نقد صبر جیب دل تهی شد

چو عیشش نو ز دروازه در آید | کز ان غمهای دیرینه سر آید

ز مردم چون بتابد روی خود زود | غم کهنه است آن عیشی که نو بود

پری پیکر بدل زان لذت دوش | حکایت کرد ولبهاش خاموش

شکسته رنگ بر رخساره خویش / دو صد گرد دل سی پاره خویش

برون از دیده چون هر پاره میراند / ازو آیات درد و غم همی خواند

کتاب صبر او از اشک دیده / برنگ چشم عاشق نم گزیده

چو از تاب و توان برگشت یکلخت / برنگ بوی گل برخاست از تخت

روان شد سوی عاشق صبر آسا / نمودی بر پرستاران مواسا

همه چون سایه همراهش خرامان / بپایش سر نهاد آن شادکامان

پری پیکر بناز پرده داری / نشسته بود در زرین عماری

دگر همراز در محمل نشستند / بناز و غمزه جان و دل شکستند

نقیبان را نفیر طرفها بود / علمداران علم بر آسمان سود

ز نقش نعل رهواران رعنا / زمین گشته منقش همچو دیبا

به پشت بور هر مرد دلاور / بخوبی غیرت خورشید خاور

پریرویان بگرد او خرامان / ز سبزه هر یکی برچیده دامان

چون زین سامان از آن صحرا گذشتند / بفرط شوق از دلها گذشتند

بدرگاه سلیمان در رسیدند / برنگ اشک چشم تر رسیدند

غلامان سرای شوخ دیده / ز شوخیها بهم قامت کشیده

خبر بردند پیش عاشق زار | که آمد نو عروس رشک گلزار
ولی همراه او فوج گران قدر | چو هاله حلقه بستند بر بدر
مه تابنده در زرین عماری | نشست است از خیال پرده داری
دگر همراز او هودج نشین اند | دران انگشتری همچون نگین اند
ازین مژده بخود بالید عاشق | ز گلزار طرب گل چید عاشق
ز حضار ان محفل گفت خیزند | بخاک راه جانان عطر بیزند
همه گشتند زان محفل شتابان | ز پروین گشت تنها ماه تابان
پس آنگه گفت کاید آن مه نو | غلامان گشته سرگرم تگ و دو
ز هودج آن مه تابنده اختر | برون آمد برنگ لولوے تر
پرستاران و همراهان زیبا | بعشق روے او بس ناشکیبا
روان گشتند همچون سرو آزاد | بطاؤسان تدروے بود دلشاد
بدین خوبی پری در محفل آمد | که گویا آفتاب از منزل آمد
نگه انداخت چون عاشق بسویش | بگفتا خیر مقدم موسے موشیش
مقابل گشت چون یارے بیارے | نظر از هر دو سو میکرد کارے
دو مشتاقان یکدل از نظاره | برنگ گل گریبان کرد پاره

پری پیمان بمهر و لطف بسته ‌‌ قریب آن مه تابان نشسته
نشست و خاست صبرِ عاشقِ آن ‌‌ دلش گم شد نگه بر روی دلدار
بحیرت آنچنان ماند بیدل ‌‌ که تصویری به تصویری مقابل
چو گم گردید زیر لب تکلّم ‌‌ پری سیما بدید و میکردی تبسّم
چو از نظاره لختی بیخود افتاد ‌‌ زبان بستن گره از کار بکشاد
چو حیرت پرده از رویش برانداخت ‌‌ بگوهر لعل خود را آشنا ساخت

سوال کردن حضرت سلیمان علیه السّلام از بلقیس گل اندام

چو با هم هر دو عاشق در نشستند ‌‌ زمانی قفل بر یاقوت بستند
دلی هر جا که باشد شوق را کار ‌‌ خموشی میل دارد سوی گفتار
بهم معشوق و عاشق لب کشادند ‌‌ دُرِ و یاقوت را قیمت نهادند
سلیمان گفت کای طاؤسِ چمّاش ‌‌ مرا داغی و اکنون بر وفا باش
که چون طاؤس باشد در گلستان ‌‌ همیشه نغمه گو ماند چو مستان
تو آن هستی که همچون بلبلِ مست ‌‌ ترا با هر گلی نو بازیی هست
منم اینجا بداغ دردِ دوری ‌‌ ترا رفتن ازینجا شد ضروری
اگرچه ای همای اوجِ شادی ‌‌ درونِ دامِ من تنها فتادی

ولیکن می پری هر دم پری وار — بخاک افتاد صیادت ازین کار

ترا خواهم که هر دم پیش باشی — دمی مرهم برای ریش باشی

ولیکن روز و شب از من گریزی — نمک بر ریشم از دوری بریزی

به بستی عقدۀ الا عقدۀ دل — نه بگشادی و افگندی بمشکل

بدام زلف صیدی را گرفتی — چو بستی بال و پر بیباک رفتی

که میدانی که پرواز است مشکل — عفاک الله ازین سختی ازین دل

پاسخ دادن بلقیس

پری بگشاد هر دو لعل رخشان — نموده بزم را رشک بدخشان

گهر از درج یاقوتی جدا کرد — چنین گوهر بجیب مدعا کرد

که تا باشد صدف را گوهر پاک — در تاج تو ساید سر بافلاک

چه میگوئی که همچون در غلطان — روم تا گوش هر کس مفت ارزان

نگردانی تو والا گوهران را — که بیسازند روشن هر دکان را

منم آن لعل کان بادشاهی — که بر فرقم بود ظل الهی

هزاران مشتری ماه پیکر — همی آرند پیشم لعل و گوهر

ولیکن من بدرج عصمت تنگ — بدان ماندم که ماند لعل در سنگ

زگوهر گوهرِ من صاف تر دان | درین عالم زمن لعل و گهر دان
سخن گویم بریزد لعل و گوهر | فشانم زلف ریزد مشک و عنبر
چه عشقت بر دل من استیلا کرد | گرفته موی من در پشت آورد
کنون آنچه که داری بر زبان گو | که چوگانِ ترا من بوده ام گوی
نه تو در دامِ من اکنون فتادی | بمن صد دام ای دانا نهادی
چه میخواهی دگر زان مرغِ دل ریش | که باشد آشیان گم کرده از خویش
اگر یک لحظه میگردم ز تو دور | تو میدانی که در دوری است مسرور
چه سازم فوج و لشکر بیش دارم | چرا در دل خیالِ شان نیارم

پاسخ دادن سلیمان علیه السلام

بگوش آمد چو حرفِ یار گلرنگ | کلیدی زد بقفلِ غنچه تنگ
که ای رشکِ پری و سرو قامت | چو بر خیزی بپا گردد قیامت
ترا با همرهان عشق است چندان | که کردی محو یادِ دردمندان
مزن بیهوده لافِ عشقبازی | که میداری سرِ لشکر طرازی
دلی کز عشق بس ناشاد باشد | ز بندِ دیگران آزاد باشد
سری کز عشق دارد تاج بر سر | شمارد تاج و تخت از خاک کمتر

ز مغروران نیاید عشقبازی / گر ایشان عشق دارد بی نیازی

ترا از عشق نامی بر زبان است / مرا صد شعله بنهفته بجان است

بسا معشوق کز حیلت طرازی / ادا سازند رسم عشقبازی

ولی آید چو وقتِ امتحان پیش / سلاحِ عشق اندازند از خویش

از ان ورزی ندارد عشقِ بلبل / که رنگِ عشق می ریزد بهر گل

چو یک را بهتر از دیگر ببیند / بزیر سایهٔ او خوش نشیند

تو گلبرگی و داری طبع عالی / بکن از عشق بلبل سینه خالی

اگر خواهی که سوزد جانِ غمگین / به پهلوی پرِ پروانه بنشین

که او آتش بزیرِ پای دارد / میانِ آب و آتش جای دارد

تو بر آتش نشینی و نسوزی / سمندروار آتش سیفروزی

پاسخ دادن بلقیس گل اندام

پری مهر سکوت از لعل برداشت / که حرفِ شکرش قدرِ شکر داشت

سخن زن شد به پیشِ خسرو خویش / که ای حرفِ وفا بنهاده در پیش

تو میگوئی که بهرِ دلنوازی / نسازد هیچ عاشق عشقبازی

بصد حیلت دل عاشق رباید / چو میگیرند نرد او نیابند

بیک عاشق نمی باشند خوشحال — که هر جا دل بود گردند دنبال

بیک گل عندلیبان کم بپایند — که هر دم بر گل دیگر سرایند

منم بلبل ولی پروانه کردار — بشمع روی تو سوزم دل زار

برای آتش عشقت سپندم — که میسوزم دل از فریاد بندم

هنوزم عشق اندر بوته خام — مرا چون سیم بگدازد بهر شام

چو شمع از سوز مغز استخوانم — هنوزم دود می خیزد ز جانم

بدینسان آتشی در سینه دارم — که از هر موی تن صد شعله بارم

چنارم لیک با ضبط است کارم — بدل آتش بدیده آب دارم

تو از شکوه چه آتش میفروزی — دگر این سوخته را ان نسوزی

بعقد تو در آمد سوخته تن — نمی دانم چه خواهی دیگر از من

پاسخ دادن حضرت سلیمان علیه السلام

زبان بگشاد عاشق کای دل افروز — نسازی خویشتن را همدم سوز

که تو شمعی و عالم بر تو شیدا — بپی پروانه این سوز است پیدا

مگو دیگر حدیث سوز ای گل — که تا عاشق نسوزد بی تامل

حدیثت آنچنان آتش فشان است — کزو جان و دلم گرم فغان است

تو معشوقی و کار عشق داری ... لکن چون شمع اکنون سوز و زاری

ولیکن زان هجرت ناصبور است ... به پیشم روز و شب ماندن ضرور است

تو آن هستی که گر نامت نگیرند ... برنگ خضر عشاقت نمیرند

چنین خواهم که در مشکوی من باش ... درون نافهٔ مشک ختن باش

تو آن شمعی که در شبهای دیجور ... نمی‌خواهند یاران ترا دور

شبستان مرا پرنور گردان ... ز من درد فراق از دور گردان

نمیخواهم که دیگر دور باشی ... دمی از چشم تر مستور باشی

وگر داری خیال خیل و لشکر ... ز من شادان همه هستند یکسر

بجان تو که من خدمت گذارم ... همه را همچو جان خویش دارم

پاسخ دادن بلقیس گل ز نامه

عزیز مصر خوبی چون زلیخا ... زبان را کرد زینگونه شکرخا

که ای خسرو ازین شیرین زبانی ... نمک سودی بزخم من نهانی

نمی‌دانی که شهر از شاه باشد ... کرا حب وطن کوتاه باشد

اگر از عشق گشتم خانمان سوز ... ز بخت تیره بنشستم بدین روز

ولی یاد وطن دل میکند خون ... نهادم دل بغربت زار و محزون

مبادا هیچکس از خانمان دور — که نے آسا کند هر لحظه صد شور

سفر داند مردم کاهش جان — نباشد آب غربت آبِ حیوان

کسے کز شهر و خانه دور تر گشت — مدان کز یاد خویشاوند بر گشت

حدیثِ یوسفِ مصری غریب است — که رنجوران دوری را طبیب است

که چون شد شاهِ مصرِ مصر آرا — غنی کرد از سخاوت هر گدا را

ولیکن یاد کنعانش نمی رفت — چه غم کان بر سرِ جانش نمی رفت

من اینجا چون ننالم از غریبی — که شد از شهر و خانه بے نصیبی

منم مرغے ولے از آشیان دور — که می نالم به نزدیکِ تو رنجور

تو بنهادی بمن دامے و دیگر — با آتش باز میسوزی برابر

خدا را زین خیالِ خام باز آئے — بدام افتاده اکنون رحم فرمائے

قفس بکشا که باشد آشیان ساز — اگر بختِ تو باشد بینیش باز

پاسخ دادن حضرت سلیمان علیه السلام

چو شه بکشاد هر دو لعل چون قند — سخن گفتے و میکردے شکر خند

بگفتا کے نگارِ عربده جو — که دل بردی و بنشستی به پهلو

بقصدِ صیدِ دل مانندِ صیاد — رسیدی پیشِ من اے سرو آزاد

چو بگرفتی و در بستی بفتراک | کنون خواهی رمیدن چست و چالاک

نگویم رحم بر من بیشتر کن | نخستین دل بده وانگه سفر کن

نمیخواهم که شهرآواره باشی | برنگ بیدلان بیچاره باشی

تو شاهی از تو شهر آباد بادا | رعیت از رخت دلشاد بادا

بکن اهل سبا را جان نوازی | که از دل هست کار عشقبازی

منم صیدی بفتراک تو بسته | ز بیرحمی تو در خون نشسته

بهر جای که عزم رفت داری | مرا هم سایه سان همره شماری

ولی خواهم که تا دو مه پری چهر | بقصر من بمانی از سر مهر

که چون باشد مسیحا پیش بیمار | کند کار دوا پیوسته دیدار

ازین گفتن پری درماند خاموش | نداده باز پاسخ از سر هوش

چو خاموشی رضای نازنش داد | قبولش کرد گفتن بادل شاد

بمشکویش که بوی مشک میداد | روان شد آن مه تابنده دلشاد

دران منزل که آن مه نور انداخت | دو صد ذره به مهرش جان و دل باخت

ز عکس روی تابان روزن و در | منور گشت چون خورشید خاور

چو دید آن ابروان را از سر بیم | قد محراب خم شد بهر تسلیم

بیا ساقی بجامے ساز مسرور — که جانان خانه ام را کرد پر نور

بپیمانے بخش جام باده ناب — که مستی آورد بر کار من آب

عیش کردن حضرت سلیمان ؑ با دلارام خویش

چو باشد طالع فرخنده یاور — بود شام و سحر جانانه در بر

بفیض عشق هر دو شاد باشند — ز بند درد و غم آزاد باشند

اگرچه عشق عیش زندگانیست — ولے مشکل وصال یار جانیست

چو کار عشق بیرون رفت از ضبط — بمعشوقان بود عشاق را ربط

نمیدانم که این عشق جفاکیش — چه مرهم می نهد بر سینهٔ ریش

که بے الفت ندیدم هیچ شیدا — بود نو مستی این کهنه صهبا

اگر سنگ است آتش در دل اوست — وگر شمع است سوزش حاصل اوست

سلیمان را ببین کز عشقبازی — چسان چون شمع آمد دل گدازی

ولے چون بخت او را یاوری کرد — درون شیشه فرخنده پری کرد

میان عاشقان ممتاز گشته — ز بخت خویش سر افراز گشته

شب و روزش ز ان معشوق دلبند — نظاره می نمودے شاد و خرسند

نظر انداختے بر زلف و رویش — شدے تازه دماغ از رنگ و بویش

گهی بر چشم بینا ناز کردی ‌‌ حدیث عاشقی آغاز کردی

گهی گفتی که ممنون سپهرم ‌‌ که بر من مهربان شد شاه مهرم

گهی از عشق گفتی کای جهان سوز ‌‌ ز تو گردیده ام در خلق فیروز

چو از مهرت شدم سرمست و خوشحال ‌‌ نهادم پای خود بر ماه و بر سال

جدا از دل ز وصل یارم امروز ‌‌ ز فیض تست آنچه دارم امروز

شب و روزش بدین سان گفتگو داشت ‌‌ که یار عربده جو روبرو داشت

گهی از نخل او گشتی رطب گیر ‌‌ فراموشی شدی از شکر و شیر

گهی در بر گرفتی صورت دل ‌‌ که هر دم بود وصل یار حاصل

اگر بخشند عاشق را دو عالم ‌‌ نباشد خوشدلی از یار یکدم

ز هیزم گر بهم آتش فروزند ‌‌ دران پروانها هرگز نسوزند

دگر یک شمع روشن شد بمحفل ‌‌ هر پروانه میسوزد بصد دل

هزاران گل درون باغ رویند ‌‌ ولیکن بلبلان هرگز نبویند

چو باشد تخت آرا خسرو گل ‌‌ نپرسد از انبساط جان بلبل

اگر صد ماه از کنعان برآیند ‌‌ زلیخا را جمال خود نمایند

از آنها کی دلش آرام دارد ‌‌ بجز ماهی که یوسف نام دارد

مگو معشوق کس را کان نکو نیست | که در چشمش بعالم مثل او نیست

حکایت عشق لیلی و مجنون بطور تمثیل

ز مردان عرب دانندهٔ راز | که با حرف محبت بود دمساز

چنین گوید حدیث پر تسلی | که چون شد قیس معشوق لیلی

نظر پوشید از خوبان عالم | بدیدی صورت لیلی بهر دم

نظر هر جا که می انداختی او | ز عکس روی جانان ساختی او

بیار خویشش هر دم شادمان بود | بهر شی جلوهٔ لیلی عیان بود

دل از تیغ محبت بود پر خون | خیالش رفته رفته کرد مجنون

ز شهر و خانه چون آواره گردید | دل او چون گریبان پاره گردید

ز انس و جن نماندش انس باقی | که یاد چشم لیلی بود ساقی

پیاپی جام مے می زد به مستی | رهائی شد ز قید خود پرستی

بجز لیلی نبودش در دل تنگ | بافغان می زدی سر بر سر سنگ

فتاد افسانهٔ او بر زبانها | ز مجنون و ز لیلی داستانها

همه حیران کار عشق بودند | بحسن او تاسف مے نمودند

چو در گوشش ملک این راز گفتند | همه از درد او شبها نخفتند

ملک حیران که یارب این چه حرف است　　مگر معشوق آن عاشق شگرف است

که هر جا حسن گردد آئینه ساز　　نماید صورت خود عشق از ناز

نخستین ماه از کنعان برآید　　پس آنگه از زلیخا دل رباید

چو باشد شمع روشن انجمن ساز　　برو پروانه میسوزد بصد ناز

مگر لیلی پری باشد که مجنون　　شده دیوانه و رفته بهامون

چنین فرمود لیلی را طلب کرد　　بیاید آن پری رو با رخ زرد

بفضل مهر خان منزل خویش　　طلب کرد و نشاندش پیش پیش

نگه دید لیلی زیبا نشستند　　بعارض گیسوی مشکین شکستند

چنان همچون تدروی با تدروی　　بقامت هر یکی مانند سروی

میان شان چو لیلی را نظر کرد　　تماشای جمالش بیشتر کرد

ولیکن پیش آن خورشید رویان　　بخون گرم عاشق دست شویان

سهای دید لیلی حسن این را　　ندید از لطف یار مه جبین را

عجب کردی بعشق قیس دل تنگ　　که زین معشوق دارد ناله چون چنگ

طلب کردش ز هامون آن تبه را　　نشانیده به پهلو مرد ره را

بچشم غور چون نقشش یک نظر دید　　سراپا رشک مضمون کمر دید

تنش روشن ولی آشفته خاک | لباس تن برنگ غنچه صد چاک

اگرچه خوب روی و نوجوان بود | ولی از درد رشتهٔ استخوان بود

چو بر لیلی نظر ناگاه انداخت | شرر در انجمن از آه انداخت

ملک پرسید از آن درد آفریده | که ای از عشق لیلی غم کشیده

ترا لیلی ز چه دلدار باشد | که پیش گلعذاران خار باشد

ببین پیشت که دیگر جلوه سازند | از و بس بهتر و بس دلنوازند

تو ذره را شماری آفتابی | کزان در کار خود آوردی آبی

چه آب خویش می‌ریزی از آن یار | کزو به در جهان باشند بسیار

گشاده قیس لعل روح پرور | جوابش داد همچون لولوی تر

که ای از راز الفت دور گشته | ز جام طعنه بس مخمور گشته

منم از عشق لیلی زنده در گور | نداند قدر لیلی دیدهٔ کور

اگر خواهی که بینی روی لیلی | کنی مستی ز رنگ و بوی لیلی

دو چشم من بچشم خویش در کن | وزان پس بر جمال او نظر کن

بچشم قیس لیلی را توان دید | که مجنون روی او بهتر ز جان دید

ازین گفتن ملک خاموش ماند | گهر از هر دو چشم خود فشاند

خروشان قیس از محفل چو برخاست | سپی تعظیم او آه جگر خاست
ز صحرا او گریستانه بگرفت | گریبان مے درید و دست میگرفت
خوشا عشقے که از کس دیوانه سازد | ز خویش و آشنا بیگانه سازد
۱۰
بجز معشوق یاد کس نباشد | بناخن چهره شادی خراشد
اگرچه عشق کار خوب دانند | ولیکن هجر نامرغوب دانند
ولے چون هجر را پیدا نمودند | بروے عاشقان شیدا نمودند
اگر یک روز وصل یار جانی است | برائے درد هجران زندگانی است
بیا ساقی ازان صهبائے انگور | مرا بار دگر کن مست و مسرور
که گوید عقل بهر رخصت خویش | شکست افتد چو شیشه بر دل ریش

رخصت خواستن بلقیس از سلیمان علیه السلام

سلیمان چون ازان جانانه بگسند | بکام دل هوسها راند خرسند
فلک دوری میان هر دو افگند | که شد زهر هلاهل آن شکرخند
چو می بیند دو کس را این کمینه | نشسته در حصار آبگینه
زند سنگے و پاره پاره سازد | وزان جا هر دو را آواره سازد
نخواهد وصل عاشق یاد لارام | شود سنگے و آید بر سر جام

دو دل کز عشقبازی شاد باشند ‏ ز بند درد و غم آزاد باشند
چنان از هجر آتش بر فروزد ‏ کز ان آتش متاع هر دو سوزد
کهن چرخ است بمهر و ستمگر ‏ جفاے او که بر خلق است بنگر
سلیمان را چو خندان دید یکچند ‏ بلاے هجر جانان بر سر افگند
نخستین گرد یاے در بر او ‏ وزان پس ریخت سودا بر سر او
کهن پیرے جوان طالع چنین گفت ‏ که چون عشق از دل و گرد غم رفت
درآمد پیش او جانانه او ‏ نشسته شادمان در خانه او
چو از نظاره لطفے شد هویدا ‏ بهر موے بدن شد چشم پیدا
گهے مستی ز بوسے یار میکرد ‏ گهے خود را از ان هشیار میکرد
بمژگان گرد راه او برفتے ‏ حدیث هجر اندر وصل گفتے
گهے زلفش بر خساره شکستے ‏ بهر تارش دل دیوانه بستے
همه دمے نشستے پیش رویش ‏ نگاه مهر میکردے بسویش
پری هم در محبت شاد بودے ‏ ز فکر دیگران آزاد بودے
چو می باشد کسی را عشقبازی ‏ در آنجا هست هر دم دلنوازی
نگو آن عشق را جز عشق صادق ‏ که معشوقے بعاشق هست عاشق

اگرچه عشق از عاشق بود خوب | ولی یک جو ز معشوق است مرغوب

بسا معشوق کان عاشق نوازند | بخیل عشقبازان عشق بازند

ولی این بخت بهر هر کسی نیست | چنین الطاف مهرویان بسی نیست

نمی بینم ز خوبان دلنوازی | بجز دل بردن و صد فتنه سازی

شبی بلقیس با صد شوکت و شان | نشسته با سلیمان شاد و خندان

بشادی چهره کرده ارغوانی | بعاشق در عتاب و مهربانی

گهی چون گل بخنده دلربودی | گهی لب بسته شکل غنچه بودی

چو از مستی هوای دیگر افتاد | بپای عاشق خود مضطر افتاد

که ای از عشق من حرمان کشیده | ز حرمان بر مراد خود رسیده

مرا یاد وطن کرده است بیدل | ترا از روی من عیش است حاصل

نمیدانم چه افسون بر دمیدی | که سوی خود پری را در کشیدی

بمهر تو جدا از خانه گشتم | ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

مرا از عشق آفت بر سر آمد | که کردم وعده و آن هم سر آمد

کنون خواهم که باشم شهر آرا | مرا رخصت بکن ای شه خدارا

که تا از شهر خود آواره گشتم | برنگ بیدلان بیچاره گشتم

غریبی از وطن افتاده بی دور | نمی گردد بتاج و تخت مسرور
منم مرغی که گشتم آشیان سوز | درون دام تو افتادم امروز
کنون خواهم که بگشائی پر و بال | شوم در آشیان خویش خوشحال
مدان از دوری تو شاد گردم | ز بند فکر تو آزاد گردم
دلم وقف هوای تست امروز | سرم بر نقش پای تست امروز
ازان روزیکه پیشانی نوشتند | گل ما را بمهر تو سرشتند
زند صد جوش در عشق تو خونم | تو هستی در برون و اندرونم
سلیمان گفت کای جانانهٔ من | تو شمعی اندرون خانهٔ من
مرا چشم است از روی تو روشن | ز تو شد خانهٔ من رشک گلشن
بجان تو که از عشق تو سوزم | دل بشکسته دارم جان پر غم
تو میخواهی که دیگر بشکنم دل | ز داغ و درد هجران برکنم دل
معاذ الله که بس دل سخت داری | هوای ملک و تاج و تخت داری
چه میگوئی که بی تو زندگانی است | گرم زنده ببینی سخت جانی است
ازان بیمار جان مردمان کاست | که عیسی از سر بالین او خاست
تو هستی صورت جان در بر من | نباشد از تو خالی پیکر من

اگر رفتی تو ای جانانه از پیش | بجان تو که من هم رفتم از خویش

بیا ساقی که بختم واژگون است | بهجر مهوشان دل غرق خون است

بده جامی که جان از تن برآید | که بی جانان نه جانم خوش برآید

رفتن بلقیس در شهر سبا بعد حصول اجازت

چو عاشق دید کان معشوق دلتنگ | گشاد و کار پیچ و پیچ بهر رنگ

دلش برگشت از عاشق نوازی | درون پرده خواهد نغمه سازی

باهنگ سبا دل شاد دارد | عراق و شام را زندان شمارد

بدو برگفت کای جانانه من | که روشن گشت از تو خانه من

نمی خواهم که بر دل بار داری | سبک برخیز چون باد بهاری

که زیبا نیست چندین سرگرانی | قدم درکش ز راه مهربانی

مشو دلتنگ و بگشا عقده دل | که از رنج تو شادی نیست حاصل

ترا خواهم یکی در خنده باشی | نه اندر بند بهر بنده باشی

بکن از دام من چون مرغ پرواز | که گر بخت است اینک بینمت باز

پری زین گفتگو چون غنچه بشگفت | نهاد انگشت بر چشم چنین گفت

که ای چشم و چراغ آفرینش | گل زیبای باغ آفرینش

کنیزی را که گفتی در وطن باش ‌ ‌ برنگ عندلیبان در چمن باش

خدایت همچو من دل شاد دارد ‌ ‌ ز بند درد و غم آزاد دارد

در امید بر رویم گشودی ‌ ‌ نوازشهای بی پایان نمودی

درین بودند هر دو عاشق زار ‌ ‌ که شب بگذشت و صبح آمد پدیدار

سحر با لشکر خود اینچنین گفت ‌ ‌ که اکنون عیش گرد خاطرم رفت

سیاهی گشت چون از بخت من دور ‌ ‌ سر زلفم ربود و کرد دستور

چو بهر قفل من آمد کلیدی ‌ ‌ سزد هر روز دانم روز عیدی

سلیمان رخصتم بهر وطن داد ‌ ‌ تبسم گشت اکنون آه و فریاد

لبم از آب غربت گر بود تر ‌ ‌ زبان طعنه بگشاید بکوثر

بحکم آن پری لشکر پس و پیش ‌ ‌ کمر بستند بهر رفتن خویش

پری پیش سلیمان رفت و بنشست ‌ ‌ کمر بست و دل عشاق بشکست

بلب آورد حرف رخصت خویش ‌ ‌ برنج هجر دیدش راحت خویش

دو عاشق با دل پرخون چو لاله ‌ ‌ بقدر آرزو کردند ناله

اجازت داد عاشق بهر رفتن ‌ ‌ پری برخاست چون آرام از تن

نشسته بر سمند برق زاده ‌ ‌ سمندش رو بره رفتن نهاده

همی رفت و نگاهش بر قفا بود | که بیدل در خیال آشنا بود

چو میزد بر قدم گه بانگ آن گل | فغان میکرد عاشق همچو بلبل

چو پنهان شد ز چشم مردم شهر | نگه آسا همه گشتند بی بهر

بهر منزل که میکردی اقامت | کشیدی سر ازو شور قیامت

بهر صحرا که رفتی مست و طناز | پی نخچیر می کردی تگ و تاز

کمانش ابرو و مژگان او تیر | سلامت چون رود از پیش نخچیر

بیا ساقی که امشب آن مه نو | درون ملک من افگند پرتو

شرابی ده که از خود دور باشم | بشهر خویشتن مسرور باشم

رسیدن بلقیس در شهر سبا

ندانم آسمان را این چه کار است | که شادی و غمش ناپایدار است

یکی را لب بخنده میگشاید | دگر را گریه بر گریه فزاید

یکی از غم هجران بمیرد | دگر در آرزوی وصل میرد

ثباتی نیست بر مهر و وفاش | چه بندم دل بمهر و بر جفاش

چو لطفش بر سلیمان مهربان شد | ز فیروزی طالع کامران شد

پری خود رفت بهر شیشهٔ او | شده چون موم سنگ از تیشهٔ او

سپهر کینه ور از مهر بگذشت ‌‌ برنگ بخت عاشق باز برگشت

بجنگ او سپاه خویش بربست ‌‌ که با هجر جانان پشت بشکست

پری را برد از پیشش بافسون ‌‌ برنگ لاله جامش کرد پر خون

کنون اهل سبا را جان نو داد ‌‌ بلای هجر جانان رفت از یاد

چو در شهر سبا آوازش افتاد ‌‌ همه بر راه رفتن پای بنهاد

برون رفتند مردم بهر دیدار ‌‌ سبا خالی و پر شد دشت کهسار

چو از ریگ روان پای گرفتند ‌‌ باستقبال تا فرسنگها رفتند

بچشم دوربین روشن بدیدند ‌‌ نگه را در بهشت کشیدند

بهشت شیرین او از شور عشاق ‌‌ تبسم کرد بهر قتل آفاق

بیامد پیش آن امیدواران ‌‌ بآن رنگی که زیبد برنگاران

نثار افشان ز آب لعل و گوهر ‌‌ زمین را آبرو دادند یکسر

از آن گوهر فشانیهای مردم ‌‌ زمین شد طعنه زن بر چرخ و انجم

وضو شد فرض چون از آب گوهر ‌‌ تیمم ریخت خاک دشت بر سر

پری چون لولوی یکدانه پر نور ‌‌ بنزد مردم و از خویشتن دور

پس و پیشش هزاران جلوه مشتاق ‌‌ دعاگویان او از آهنگ عشاق

سیکی چون سبزه سر بالا کشیده — بچشم شوق سرو او بدیده

سواد شهر چندان گشت پر نور — که اعمی میک شادی چشم از دور

بشهر خویش آمد دل گشاده — کله از ناز بر سر کج نهاده

چو آمد اندرون قصر آن حور — در و دیوار یکسر گشت پر نور

عزیزان دیده بر رویش گشادند — زبان از خیر مقدم تر نهادند

بفرشش مخمل و دیبا چنان بود — پس و پیشش گروه عاشقان بود

ز رویش دیده روزن چنان شد — که چشمک زن بچشم عاشقان شد

بهر جا خرمی با لب چندان — که نغمه گشت آه دردمندان

بعالم آنگه شادی روز و شبها — بس نغمه گشت پامال طربها

جوانی دست زد در دامن پیر — که از نظاره نخست لطف برگیر

صبا آمد بگلشن خاک روبان — به پیشش بلبل و گل پای کوبان

نقاب افگند از رخ شاهد گل — ترانه ریز شد منقار بلبل

گره از کار خود چون غنچه بگشاد — صبا او را مبارکباد میداد

زمانه شاد و شادی ناز میکرد — گره از کار مردم باز میکرد

بیا ساقی که در دوری معشوق — رسانم ناله خود تا به عیوق

بدو جائی که سوزد استخوانم | فتد آتش بجان ناتوانم

بیان بیقراری حضرت سلیمان علیه السلام جدائی بلقیس گلندام

ازان روزی که عشق آمد ز پرده | دل عشاق را صد لخت کرده

چنان مجنون ازین شعله جگر سوخت | کزان پروانه حرف سوز آموخت

اگر شیرین بتلخی رفت ناشاد | خط رنگین کشد از خون فرهاد

به پستی و بلندی حکمران است | که گاهی ماهتاب که کتان است

ازان آتش که افروزد نهانی | دل عشاق میسوزد چه دانی

بشو عاشق که کار خوشتر است این | پی افسرده دلها اخگر است این

بدود آه دل روشندلیهاست | هوای دیگری بیحاصلیهاست

سلیمان را نگر کز عشق جانکاه | بسر می برد با صد ناله و آه

دلش میسوخت زین شعله شب و روز | لبش تبخاله شد از آه پرسوز

سرش پامال سودا بود چندان | که در دل غم فرو می برد دندان

پری چون رفت از کاشانه او | چو گل خون شد دل دیوانه او

شبستانی که روشن بود از وی | کشیدی سر ببالا دود از وی

خیالش را چنان در دل نشانده | که همچون پیکر تصویر مانده

گهی از بخت در جنگ اوفتادی — حدیث شکوه را بالا نهادی
که ای گردون دون با من چه کردی — زدی صد برق در خرمن چه کردی
گسستی رشتهٔ امید هایم — میان کین چه بستی از برایم
که من از صبر خود یکسو نشستم — دلی میداشتم آنهم شکستم
مرنجان دیگرم دل دردمند است — شکسته بر شکسته ناپسند است
تو تا برگشتهٔ ای چرخ ناساز — ز من برگشت یار عشوه پرداز
زدی بر سنگ جام عشرت من — فزون کردی بلا و محنت من
چنین میگفت و می نالید بسیار — کف افسوس می مالید بسیار
چه در خانه چه در ایوان والا — برنگ ابر می نالید هر جا
کسی کز وصل شادی میگزیند — بهجران درد بی اندازه بیند
از آن لذت که دل میداد یادش — غم افزون میشدی اندر نهادش
چو چشم و لطف جانان یاد کردی — گهی شادی گهی فریاد کردی
چه خوش این شعر تر گفته است جامی — که نوشیده است جام خوشکلامی
غم هجری رگ جان را خراشد — که گاهی باشد و گاهی نباشد
اگر در وصل عاشق شاد باشد — بهجران کار او فریاد باشد

زگلرویان چو بندد هیچکس رنگ (یعنی امید) — نشیند عاقبت چون غنچه دلتنگ

مگو هر خنده را کین شادمانی است — که گریه هم به پهلویش نهانی است

نه بلبل در بهاران نغمه خوان است — هم آخر در خزان گرم فغان است

بهر شادی غمی پنهان نهادند — بهر یک خنده صد افغان نهادند

بسا عاشق که اندر وصل میرند — ز هجران تلخکامی بر نگیرند

بشیرین کاری پروانه بنگر — که سوزد چون بجانان شد برابر

چو شوق ماه صبر او گدازد — کتان را وصل کار هجر سازد

ولیکن هر که از غم سرگران شد — سبک اندر نگاه عاشقان شد

خوشا عشقی که پنهان کارساز است — ز سوز و ساز عاشق بی نیاز است

ازین صهبا که عشقش نام کردند — همه را جرعه در جام کردند

بقدر ظرف خود کردند مستی — یکی بالا شد و دیگر به پستی

یکی از جرعه افتاده در جوش — دگر از جام می شد خود فراموش

سلیمان اندرین میخانهٔ عشق — سبو میریخت در پیمانهٔ عشق

ولی فرهاد در دل سر شکسته — بدل صد نقش از خونابه بسته

بیا ساقی بجامی کن مرا مست — که تا در دامن جانان زنم دست

بگویم پیش او از خواری دل | که تا رحمی کند بر زاری دل

رفتن حضرت سلیمان علیه السلام و شهر سبا از مددگاری هوا

چو شد شام غریبان روز شادی | هجوم آورد بر دل نامرادی

از آن آهی که کارش گشت آخر | طپشهای نهانی بود ظاهر

پری چون رفت از کاشانهٔ او | برفت از خود دل دیوانهٔ او

رخش از اشک خونین گشت گلگون | ز تخت خود بخاک افتاد محزون

بزور ناتوانی همچو سایه | بخاک افتاد آن خورشید پایه

کشیدی روز و شب آه شغبناک | بسر خاک و سرش بر بستر خاک

شنا میکرد اندر آب دیده | چو گوهر بر مراد خود رسیده

چو صیادی که از پرواز شهباز | دو دو هر سو گرفته دام را باز

چو عاجز تر در آید از تک و تاز | شکسته پا نشیند با صد آواز

بدانسان می نشستی و دویدی | ولی شهباز خود هرگز ندیدی

چو مرغی دور شد از دام صیاد | نمی آید به پیشش وز فریاد

چو از وصل صنم مهجور گشته | دل بیتاب همچون بخت برگشته

ولی هر جا که حرمان کارفرماست | حصول آرزو امروز و فرداست

برآید از در حرمان امیدی | سپی هر قفل میباشد کلیدی

چو تا یک ماه در کاهش فرو ماند | بدینسان نقش مطلبها بدل خواند

که رفتن در سبا آسان از آنست | که تختم بر صبا هر دم روانست

نشینم بر سریر و خیزم از جای | که مشکل نیست وصل آن دلآرای

چنین گفت و غبار از چهره افشاند | سبا را از صبا پیوسته میخواند

نشسته بر سریر از ارجمندی | صبا بردش ز پستی بر بلندی

رسیده در سبا با جان پر شوق | تمنا از ته دل بود بر فوق

چو دید از دور قصر آن بهشتی | گران لنگر نهادش زیر کشتی

فرود آمد ز گردون تخت والا | فروزان بود چون لولوی لالا

صبا چون از گرانی شد سبکتر | زمین سوده بچرخ هفتمین سر

خبر دادند بلقیس پری را | مه تابنده برج سروری را

که عاشق از دل و جان گشته | بیامد سوی تو رنجور گشته

ز تاجش آسمان را بهره مندی | زمین را از سریر او بلندی

زرخش ماهی نه ماهی آفتابست | سیه کاکل نه کاکل مشک نابست

سیه چشمش چه چشمش رشک بادام | نه بادام است هر دو صورت دام

لبش پسته نه پسته لعل احمر | نباشد لعل احمر تنگ شکر

نه لعل احمر و نے تنگ شکر | شراب تلخ باشد روح پرور

برائے گلشنت ابر بهاری | رسید اے ماه برج شهریاری

تو هم برخیز بهر دل نوازی | که خیز د از دو سو نظاره بازی

اگر دولت بپاے خویش آید | ازو سر وا زدن هرگز نشاید

کسے را بخت خفته یاوری داد | که سر بر دولت بیدار بنهاد

پری زین مژده لختے رفت از هوش | برنگ غنچهٔ گل ماند خاموش

بیا ساقی که از رنج جدائی | بهر چرخ می یابم رهائے

اگر جامے دهی از بادهٔ ناب | شوم با یار جادو چشم همخواب

بردن بلقیس اندرون قصر خود حضرت سلیمان علیه السلام

چو شد آگاه آن معشوق طناز | ز جا برخاست با صد ناز و انداز

همه گفتند دایم چشم پر نور | ز وصلش باد روشن چشم پر نور

مبارکباد وصل عاشق زار | که چشم تست جویاے رخ یار

بگفتا مے برد چشم بشادی | مگر از دیده خواهم شد مرادی

بدینسان گفتی و آمد ز خانه | نشاط آغاز کرده عاشقانه

برون آمد ز قصر خویش دلشاد / کنیزان همرهش چون سرو آزاد

ستاده دید آن ماه قصب پوش / برنگ شب فتاده زلف بر دوش

دلش از کثرت شوق دلارام / ز شوق صد جوش همچون باده در جام

دو چشم او که هیچ بستند دیدار / نگه گشته عصای هر دو بیمار

تمنای مسیحا آن قدر بود / که بیمار از عصا هم بیخبر بود

دو عاشق چون نگه با هم فگندند / متاع هوش و بار غم فگندند

پری بوسید دست میهمان را / کشاد آنجا لب گوهرفشان را

نگفتای قدوست بر سر ما / منور از رخ تو کشور ما

مگر طالع بد دشمن بود امروز / که شد مهمان من ماه دل افروز

سببی ناواقف این راز بودم / بهمزادان خود دمساز بودم

ندانستم که طالع شد مه نو / پس دیوار من افگنده پرتو

کنون آگه شدم از طالع خویش / که آمد دولت بیدار در پیش

رسیدم پیش تو چون نامرادان / بکن از وصل خود امروز شادان

کجا آن قدر دارد این شبستان / که بنشانم ترا با ساز و سامان

ولیکن افگنی گر ظل ممدود / شود بام شبستانم فلک سود

زلیخا را چو خواند یوسف عهد
توان گفتن که میخور هر زمان شهد

چنین میگفت و گوهر بر سرش ریخت
بشیر اشک شادی شکر آمیخت

گرفته دست در قصرش بیاورد
فروش اطلس زرینه گسترد

شبستانی که رشک خلد بودش
برای عاشق خود در گشودش

فروزان شمع در فانوس بلور
مکان چون قلب پاکان بود پر نور

بهر سو لخلخه در بوف وشی
سپند از سوز دل با صد خموشی

ادب رخصت ندادش بهر فریاد
نهانی دود آه از دل همی داد

ز سوز عنبر و عود قماری
معطر میشدی باد بهاری

بخور از مجمران چون سر کشیدی
دماغ قدسیان را می خریدی

پری در پیش آن مهمان والا
بپا استاده مثل سرو بالا

اشارت کرد عاشق تا نشیند
نشاند گرد غمها را نشیند

نشست آن سرو بالا چون مقابل
هوس دامن بزد بر آتش دل

کشیدش سوی خود آن جبین را
جبین او بجا کل داد چین را

بت شیرین ادا با خنده زیش
عتاب و لطف میکردی ز بندیش

چو عاشق تنگ در بر میکشیدی
ز رو بش رنگ از آن سختی پریدی

چنان گشتند باهم ماه و اختر | که بر چرخ برین باشد دو پیکر

جدا چون گشت هر دو محو دیدار | شکر خوردند از تنگ شکربار

یکی میگفت از شوق دل خویش | دگر مرهم نهادی بر دل ریش

یکی ز اندوه هجران حرف راندی | دگر گرد غم از دامن فشاندی

کمان ابرو به تیر غمزه خویش | فگندی در دل عاشق وصد ریش

اشاراتی که میکردی ز ابرو | اشارات و شفا بنهاده یکسو

چو از عاشق نوازی سیر گردید | بناز و غمزه کردن چیره گردید

پرستاران ز هر سو در رسیدند | رباب و چنگ را در بر کشیدند

دو عاشق چون زمانی ماند خاموش | نوای ناله نی رفت در گوش

نشسته مطربان و نغمه رود | غم از معشوق و عاشق کرد پدرود

چو مطرب در سر زلف فسون ساز | نوای سنبلی میکرد آغاز

سلیمان زان نوای شکر آلود | ز خود چون نکهت کاکل جدا بود

سه چیز است آنکه از عاشق برد تاب | نوای چنگ و یار و باده ناب

کسی را گر بدین هر سه بود دست | نشاط زندگانی بهر او هست

مبادا همچو صوفی هیچ بی غم | کزین هر سه نمیدارد یکی هم

نه دل دارد نه دلدار و نه ساقی / غم و درد و الم مانده است باقی

دلارامی که با وی روزکی چند / نشست و کرد دل را شاد و خرسند

فلک مهجور چندان کرد از وی / که می نالد بدوری صورت نی

مرا کز پهلوی جانانه خود داشت / ز بخت خود هزاران آرزو داشت

کنون بر سنگ سودا سر نهاده است / بلای تازه بر سر اوفتاده است

بیا ساقی که وصل گلعذاران / همیشه نیست بهر دلفگاران

بده جامی که دوری هم ضرورست / که عاشق بر جدایی ها صبورست

مراجعت نمودن حضرت سلیمان علیه السلام از شهر سبا بسوی تختگاه خود

چو روزی چند شاه هفت کشور / اقامت کرد در قصر سمن بر

بهر شب با پری همخواب گشتی / بصد دیوانگی بیتاب گشتی

چو مستسقی ز دجله آب میخورد / ولیکن تشنگی بیتاب میکرد

مقابل چون نشستی زان پری وش / درون خرمن جان میزد آتش

ازان باده که او میداشت در جام / نشاط آغاز بود و عیش انجام

چو زینسان ماند آنجا روزکی چند / خیال هجر جانان در دل افگند

بگفت از یار کای معشوق زیبا / دلم از دوری تو ناشکیبا

چو خود را سوکشان آوردم اینجا تمنا دور از دل کردم اینجا

چو کس را تشنگی جان میگدازد برهنه پا بسوی چشمه تازد

چو بلبل ز قفس آزاد گردد بزیر سایهٔ گل شاد گردد

قیاس کار من زین سخت تر گیر که خاک ما و تو یک شد به تخمیر

دو عاشق گر ز خاکی جلوه سازند بدوری جان و دل باهم گدازند

دو تن چون ز آتش دوری بسوزند برنگ شمع خود را می فروزند

بران آتش که دارد گرم شتاب نمی ریزند مردم رشحهٔ آب

که او بر آتش خود خوش نشیند نه چون پروانه بر آتش نشیند

من و تو هر دو یک آتش فروزند برنگ شمع و پروانه بسوزند

ولیکن آتش تو سرد از آن است که دل بر دوری من شادمان است

چو آتش برزدی در پیکر من برنگ دود رفتی از بر من

بهمزادان نشستی در شبستان زدی آتش بجان مستمندان

پری بگشاد قفل از درج لعل جوابش داد و در آتش بزد نعل

که ای راحت ده جان و دل من هوای تست در آب و گل من

کنیزی را که خدمت سرنوشت است سری برتافتن از حکم زشت است

اگر سرکش بود زلف درازم ‌ ‌ ‌ سر خود را به نقش پایت بازم

اگر چینی افگند از تو جبینم ‌ ‌ ‌ ز دست خود بیفگن بر زمینم

اگر دل یاد تو سازد فراموش ‌ ‌ ‌ ز پهلو دور اندازم به صد جوش

چو چشم من نه بیند روی تو سیر ‌ ‌ ‌ نگه نشتر شود در دیده تا دیر

پر از شوق تو هر موی تن من ‌ ‌ ‌ تو آتش می زنی در خرمن من

چو کام دل گرفتی از لب من ‌ ‌ ‌ تو خنده میشماری یارب من

گلیم خود چو بیرون بردی از آب ‌ ‌ ‌ مخواه از من که خود رفتم بگرداب

منم پیش تو آب زندگانی ‌ ‌ ‌ گزان هستی به عیش و کامرانی

برنگ تشنگانش میکنی نوش ‌ ‌ ‌ پس آنگه میکنی چشمه فراموش

ندانی هر زمان آب بقا نیست ‌ ‌ ‌ بریدن از وفاداران وفا نیست

به پیشانی که دارم خط پر پیچ ‌ ‌ ‌ نخوانی جز وفاداری ازان هیچ

چنان یاد تو شد صیقلگر من * ‌ ‌ ‌ که نشستی درون پیکر من

چو از تیغم زنی زار خسته جانم ‌ ‌ ‌ که تو هستی بجسم ناتوانم

اگر گردون کند جسم مرا خاک ‌ ‌ ‌ نگردد از خیالت خاک من پاک

زنم دست طلب در دامن باد ‌ ‌ ‌ که بنشینم بدامان تو دلشاد

وگرد امن کشد از خاک من پای ‌ ‌ ‌ فرو افتم برنگ سایه هر جای

که تا بر خاک من خود را رسانی ‌ ‌ ‌ ز نقش پات یابم زندگانی

چنین میگفت و نرگس آب میریخت ‌ ‌ ‌ بنای صبر را بیتاب میریخت

سلیمان دید کان معشوق گلرنگ ‌ ‌ ‌ برنگ غنچه گردیده است دلتنگ

ز عشق من بصد سوز و گداز است ‌ ‌ ‌ بدوری و حضوری عشقباز است

بگفتا ای فدای تو دل من ‌ ‌ ‌ نهان عشق تو در آب و گل من

نگویم در سرت شور جنون نیست ‌ ‌ ‌ دلت از عشق من چون غنچه خون نیست

تو با این حسن زیبای که داری ‌ ‌ ‌ ز تیغ عشق داری زخم کاری

مرا جذب تو تا اینجا رسانید ‌ ‌ ‌ بحمد الله که کاهی کهربا دید

ز معشوقان چو کار عشق خیزد ‌ ‌ ‌ نیاز عاشقان از هم گریزد

چو زینسان شد سلیمان نکته پرداز ‌ ‌ ‌ پری در خنده آمد از سر ناز

دو کس کز عشقبازی دلکشایند ‌ ‌ ‌ عتاب و لطف هم مشکل گشایند

نگو ز آئینه رویان لطف خوبست ‌ ‌ ‌ که جور شان صفا بخش قلوبست

اگر جور از بتان ناید پدیدار ‌ ‌ ‌ ندانی لذت الطاف بسیار

چو آن هر دو عتاب و لطف دیده ‌ ‌ ‌ بگرمی و بسردی آرمیده

به فیض عشق و ایام جوانی | بهم کردند لختی زندگانی
بگردون گشت روشن اخترشان | سیاره گلفشان شد بر سرشان
دو شه در کشوری آرام کردند | دل اهل سبا را رام کردند
سلیمان خواست رخصت از پریزاد | پری گفتا چه خواهش در دل افتاد
بگفتا خسروی و نیک دانی | که شاهان را نزیبد شادمانی
اگر شه در نشاط و کامرانی است | رعیت را چه لطف زندگانی است
وگر سلطان همه شب ماند بیدار | رعیت راست خواب خوش سزاوار
وگر خود کرد خواب و هست مدهوش | نفیر دادخواهان کی کند گوش
مرا خالی نباشد پادشاهی | سزاوارم پی وحی الهی
باین پایه که هستم سربلندم | ولی پای نه در دامن فگندم
زمین و آسمان زیر نگین است | کرا در پادشاهان اینچنین است
سفر کردن ازینجا شد ضروری | که لختی برگزینم درد دوری
پری گفتا که اکنون اختیار است | مرا شکوه ز بخت و روزگار است
چه مهمان کرد خالی قصر آن حور | پری چون چشم خود گردید رنجور
ملک آمد بجانانه بیخودانه | پری می ریخت اشک دانه دانه

چو آه چند تب از دل کشیدی / ز همرازان نصیحت می شنیدی

که ای دلها بدام زلف تو بند / پریشان بودنت زینگونه تا چند

بهجران آن کسی نالد فراوان / که گردد نا امید از وصل جانان

ترا معشوق خود عاشق مزاج است / بعهدت خوردن غم کم رواج است

نگو آن عاشق غمدیده دور است / که بعد وصل هجران هم ضرور است

اگر آه ترا گردد اثر بیش / خود آید عاشق شوریده سر پیش

که او هم از خیال تو جدا نیست / دلش را طاقت درد و بلا نیست

بیا ساقی ز جام باده ناب / برافگن آتشی در جان بیتاب

که دیگر سوی جانان کردم آهنگ / نشینم تا بکی چون غنچه دلتنگ

باز دیگر رفتن حضرت سلیمان ع در شهر سبا

دو دل را چون محبت هست هادی / نمی گنجد در آنجا نامرادی

یکی را دل بود آئینه مانند / دگر چون عکس میگردد درو بند

اگر چه نقش دوری می گزینند / ولیکن پیش آئینه نشینند

بدبینان عاشق و معشوق را دل / بدوری نیز می ماند مقابل

اگر معشوق می نالد ز دوری / دل عاشق نمی دارد صبوری

اگر معشوق را در پا خلد خار	خلد نشتر بچشم عاشق زار
قیاسے کن به بلقیس و سلیمان	که چون از جذب ایشان ماندند نالان
اگرچه ماند دورے و حضوری	ولے دیدند رنج از ناصبوری
چو عاشق از سبا آمد بخانه	فغان و ناله را جستے بهانه
ولے زردی رخسار دل آرا	نهانی راز میکرد آشکارا
به پرده عشق را افزون خیال است	هوا اندر گره بستن محال است
بهر دو سوی زاری زور میکرد	درون پرده الفت شور میکرد
سلیمان را خیال آن پریوش	زدی هر دم بجان خسته آتش
ره طوفان چو از مژگان کشادی	بهفت اندام او لرزه فتادی
چو دُرد درد درپیمانه میدید	شفا در لعل آن جانانه میدید
شبے پیش وزیر اعظم خویش	بسے نالید با جان همه ریش
بگفتا هجر آن غارتگر هوش	دماغم را گرآورد در جوش
تو میدانی که هجران دلخراش است	دل از سنگ محبت پاش پاش است
نه طاقت آنکه بر هجران نهم دل	نه آن دل کو کشاید بند مشکل
ولے دارم که رسوائی پسند است	بروی شعله رخساران سپند است

اگر زینسان بماندم روزکی چند　　دل از سلطانی خود بایدم کند

دمی چون دود دل را کرد خالی　　بدادش آصف جواب از راه عالی

که ای از سایه‌ات خورشید انور　　گرفتارگی تست از دور +

دو چیز است آنکه از شاهان بود خوار　　هراس دشمن و پایی چو مهتاب

تو آن شاه عدو پامال هستی　　که از تنگ عدو فارغ نشستی

سری کز حکم تو سرکش ببینند　　سمندر وار در آتش نشینند

دگر یاد پری آوری دشوار است　　درو صد شیشه بدست خویش داری

سلیمانی پری دیوانهٔ تست　　دلش چون پای دام و دانهٔ تست

بگفتا گرچه معشوق است محکوم　　ولیکن می شناسم شام را شوم

سبا دامن زند بر آتش دل　　هوای او بود محمل کش دل

بجای من چو باشی روزکی چند　　نشینم در سبا با یار خرسند

کشم در بر چو آن مهتاب وش را　　بود تسکین دل فریاد کش را

چو گوهر زین نمط در گوش او ریخت　　شنیدن آبروی غم فرو ریخت

تنی چند از رفیقان وفا سنج　　گرفت و بر سر آمد نوا سنج

صبا بر دوش خود بنهاد او را　　چو بخت شه بلندی داد او را

چو دید از دور تخت تابدارش | مه و انجم فلک کرده نثارش

سلیمان دید چون شهر سبا را | سبا بنهاد از سر تخت زیبا

کسی کو تخت شه را یک نظر دید | نگفتا بر سر خاک است خورشید

بآئین هر که گردد مشتری بلقیس | فضای قصر او رشک ادریس

خبر دادند و جانش تازه دادند | سرتهای بی اندازه دادند

پری گفتا که آن خورشید تخت است | شما را شاه و ما را نیکبخت است

کنون اقبال آمد بر در من | چه خوش انداخت سایه بر سر من

چنین میگفت و با صد خنده برخاست | فراغت خانه بهر او بیاراست

طبقهای درو گوهر گرفته | ز قصر آمد برون از خویش رفته

غلامان سرای سرو قامت | سراپا شور انگیز قیامت

کنیزان سمن بر سیم اندام | بدوش افگنده کاکل صورت دام

بهمراهی بلقیس پری زاد | برنگ سایه می رقصند دلشاد

پری چون نزد عاشق رفت بیتاب | نثار افشاند بر وی گوهر ناب

کنیزان سر بخاک او نهادند | بپای خسرو خود بوسه دادند

پری بگرفت دست میهمان را | طلب در بزم کرد آن مردمان را

بقصر خویش آمد شکر گویان　مراد خویشتن در پرده جویان
کنیزان را ابا بر و گفت حالی　کنید از بهر مردم قصر خالے
چو خالی گشت قصر رشک کیوان　نشانیدند مردم را بایوان

نشستن بلقیس و سلیمان در خلوتخانه

چو مهمان قمر شد مهر رخشان　شکر خوردند از لعل بدخشان
دو مه در برج بنشستند شادان　نشاط افزاے شام و بامدادان
دران خانه که بود از غیر محفوظ　دو عاشق بانگاهے گشت محظوظ
درش بسته چو چشم ناتوان بین　کشاده هر دو از لوح جبین چین
نگه مشتاق عرض حاجت دل　تبسم چاره ساز کلفت دل
چو نقد صبر از جیب دل افتاد　سخن میگفت هر دو با دل شاد
دو عاشق بند از شکر کشادند　حدیث شکرین را جلوه دادند
یکے برقع ز روے ناز افگند　دگر از رنیاز خویش خرسند
یکے گوهر فروش خنده ناز　دگر چون اشک با صد حسرت انباز
چو در خلوت بدین حالت بماندند　بقدر خواهش دل حرف راندند
طلب کردند مرد خوش نوا را　که تا لحنے کند مسرور مارا

غزل گفتن مطرب

چو آمد مطرب زهره منش پیش — زعود افگند آتش در دل ریش

نوا برداشت بهر دلنوازی — غزل میخواند ز آهنگ حجازی

که تا چنگ فلک را گوشمالیست — کجا عاشق ز سوز و ساز خالیست

کند معشوق چون عاشق نوازی — ازین بهتر چه باشد عشقبازی

دلے خالی مباد از آشنائی — شکسته باد قانون جدائی

به بلقیس و سلیمان عشقبازی — مبارک باد با صد دلنوازی

مقام هر دو این والانژادان — بود در دیدهٔ دلهای شادان

خوشا ساعت که زیر چرخ دوّار — دو مه در برج بنشستند یکبار

چو زهره مشتری را سوی خود خواند — فلک بر فرق هر دو انجم افشاند

خوشا وقتے که مشتاقان یکدل — ز نور خود برافروزند محفل

نشاط عمر از معشوق جانی است — وگرنه بهر گفتن زندگانی است

اگر معشوق ریزد باده در کام — زهے صهبا زهے مستی زهے جام

چو دولت خود درآید نامه پرسان — از و فیروزی بخت است آسان

دو چیز است آنکه خوش آیند خوشدل — یکے بخت و دگر معشوق قابل

سلیمان پیش بلقیس جوان بخت | چه خوش آمد بدین تاج و بدین تخت
چو دولت کرد زینسان رهنمائی | روا گردد طریق آشنائی
همه دم برخورا امید باشند | بمهر سر چون مه و خورشید باشند
چو مطرب از غزل گفتن برآسود | فغان گم شد درون تار شهرود
چنین شادی بهر کس در جهان نیست | سعادت کارساز عاشقان نیست
بسا عاشق که چون محبوبے بهر | جدا هستند از جانان درین شهر
چه باشم بر بلاے هجر نالے | کرا از درد و الم کس نیست خالی
دران کارے که باشد دخل تقدیر | توان نهمید نقش خارج ز تدبیر
بیا ساقی شفق در جام من ریز | ز جانم شعلهٔ آتش برانگیز
که دوری میکند دیگر جگر خون | نشینم بر امید وصل اکنون

آخر شدن شب وصال و گفتن خبر جدائی عاشق و معشوق بر ملال

چو انوار سحر رایک نظر دید | سواد شب دوکان خویش برچید
پری باز از فلک دیدند خالے | فشاندند آب از چهره لالی
برآمد نور پاشش سطح خاک | دوباره گرم شد بازار افلاک
متاع نور ارزانی گرفته | دل هر ذره حیرانی گرفته

پری از خواب نوشین چشم بگشاد | متاع صبرِ عاشق داد بر باد
نگه می کرد عاشق بر رخِ یار | نیاز و ناز را شد گرم بازار
سلیمان حرف زد از رخصتِ خویش | که بود از تیغ عشق یار دل ریش
پری در دامن او دست آویخت | گهر بر پایش از دیده فرو ریخت
بگفت ای آهوی دشتِ دلیری | ز معشوقان نزیبد زود سیری
چو در دام کسی افتاد شهباز | نمیخواهد کشاید بال پرواز
مرا سیری ز دیدارت محال است | ترا پنهان بدل دیگر خیال است
چو چشم دل برخسارِ تو دوزم | نگه را شمع آسا می فروزم
اگر پنهان شوی از دیدهٔ من | دود بر لب دلِ غمدیدهٔ من
ز معشوقان که دوری خواست جز تو | گزین اندیشه خود را کاست جز تو
بشهرت چند مه پیش تو ماندم | جنیبت سوی شهر خود نراندم
تو در یکشب نمائی زود سیری | معاذ الله ازین دل زین دلیری
اگرچه تاج میداری و شاهی | دلت روشن ز انوارِ الهی
مرا هم تخت جمشیدی و دیهیم | نیم درویش محتاج زر و سیم
بملک من اگر باشی شب و روز | نشینم بر فلک از بخت فیروز

دو شه چون کشوری را نور بخشند — دوای سینهٔ رنجور بخشند

اگرچه شهر من دارد نه آن قدر — که گنجی اندران ای غیرت بدر

ولی از مهر خود خورشید افلاک — فشاند نور بر هر خار و خاشاک

اگر ویرانه ام آباد داری — مرا از وصل خود دلشاد داری

ق

نشینم بر سپهر لاجوردی — بگویم ذره را خورشید کردی

سلیمان گفت ای جانانهٔ من — اسیر تو دل دیوانهٔ من

نمیدارم خیال دوری از تو — محال عقل شد مهجوری از تو

ولی چون شد دو شه را یک ولایت — رعیت را فزون گردد حکایت

اگر خواهی نگردد راز من فاش — تو صابر بر بلای هجر می باش

پری گفتا صبوری از دل آید — ز بیدل صبر کردن مشکل آید

چو میخواهی که بینی زنده ام باز — بچندی خانه ام آباد تر ساز

بحکم آن صنم شاه جوان بخت — گشاد انجا چو قلب خویشتن تخت

پری را چون سلیمان میهمان شد — دلش از هر دو عالم برکران شد

چه خوش باشد چنین مهمان بخانه — خصوصاً با همه بلقیس یگانه

دو عاشق چون بخلوت خانه باشند — بهر دو یک دگر پروانه باشند

گهی این دیده بر رخسار دوزد — گهی آن داغ دل را بر فروزد
گهی این جام از دستش بنوشد — گهی آن از سیه مستی خروشد
دو کس کز عشقبازی نام دارند — بخلوت خانه کام دل بر آرند
بیا ساقی که جانان می رود باز — کند مرغ دلم آهنگ پرواز
بده جامی که با هجرش بسازم — نهانی با خیالش عشقبازم

رخصت شدن حضرت سلیمان علیه السلام بعد چند روز از بلقیس

چو شه یکچند کام دل هوس کرد — ببوی یار مستی در سر آورد
نهالِ آرزو در مزرعهٔ دل — بخود بالید همچون سبزه در گل
پری پیکر که بُد مشتاق رویش — ز خود میرفت چون دیدی بسویش
نظر را بر نظر میدوختی او — بکانون هوس میسوختی او
بشور عشق از شیرین تبسم — شدی در آرزوی خویشتن گم
هوس چون صبر هر دو کرد غارت — سوی مطرب بهم کردند اشارت
بزد مطرب بتارِ عود مضراب — برنگِ عود دل میسوخت بیتاب
چو عشق رفته را آواز میداد — نوای شکرین را ساز میداد
همه گوش از نشید نغمه اش باز — نهاده گوش خود زهره بر آواز

نوایش چون بگوش مردمان خست ... خرابی در دل عشاق انداخت

چنان میکرد آن مرغوله خوانی ... که شد گوش اصم دور از گرانی

نشستن هیچگه خالی نبودش ... کنار و لب پر از رود و سرودش

ازان نغمه که غم پامال میکرد ... دو شاهنشاه را خوشحال میکرد

بلی آنجا که کار عشقبازی است ... سرود مطربان در چاره سازی است

کسی کز عشق دارد پای در گل ... سماع آتش زند در خرمن دل

اگر آهی دل شوریده سنجد ... بوقت نغمه در سینه نگنجد

سلیمان مست آهنگ حجازی ... با شک و آه خود میکرد بازی

ز چنگ دل که ناله سر کشیدی ... بزنگ ... تا گردون رسیدی

اگر معشوق و مطرب هر دو باشند ... دل عاشق ز کز لک می خراشند

چه سازد عاشق بیچاره زین کار ... یکی سودا دوم مطرب سوم یار

هوس چون وید افزون از ترانه ... ز مطرب نیز خالی خواست خانه

چو مطرب بر مقام خویش آمد ... دو عاشق را هوس در پیش آمد

بدین خوبی چو با هم ماند یکچند ... ز وصل روز و شب گشتند خرسند

ملک آورد حرف کوچ بر لب ... ازین گفتن بشور آمد شکرلب

که جز تو هیچکس از دلبر خویش | نیفگند است بر دوری سر خویش
ترا دل سیر شد از دلبر خویش | بوصل دیگران بستی سر خویش
بظاهر پیش من دلشاد داری | بباطن قصد صد فریاد داری
ترا چون من هزاران شعله رخسار | مرا چون تو کجا باشد دگر یار
ترا در دل اگر مهر و وفا نیست | صبوری از من بیدست و پا نیست
چو عاشق بهر رفتن کرد اصرار | اجازت داد معشوق وفادار
برفت از پیش معشوق وفا سنج | بلای هجر میدادش غم و رنج
بیا ساقی که یارم میرود باز | کند رنگ رخم آهنگ پرواز
ستمزاده که بر هجران نهم دل | که هجر یار بس کاریست مشکل

روانه شدن حضرت سلیمان علیه السلام از شهر سبا بسوی تختگاه خویش

چو شب از تیره بختی خویش را کاست | غریب روز از جهان سر اخاست
ملک با همرهان و دیوزادان | به تخت خویش آمد بامدادان
بیک خورشید انجم نقش بستند | شکوه انجم و خورشید شکستند
هوا خواهان که بنشستند بر تخت | هوا می برد از فیروزی بخت
مدان آن تخت را چون تخت جمشید | سپهرے بود با مهتاب و خورشید

چو آن تختِ روان آمد بایوان ۔ نگه میدوخت بر روے ماه و کیوان

زهر سو دیوزادانِ وفادار ۔ نثار افشان بر و لولوی شهوار

چنان بارانِ گوهر دیر بارید ۔ که از آبِ گهر صد چشمه جوشید

ملک از بارش لولوی منثور ۔ دمے خندید و گوهر کرد پر نور

همه گوهر نژادانِ وفاکیش ۔ ز رو گوهر گرفته در کفِ خویش

بدربارِ گهر بارش رسیدند ۔ پری و دیوزادان صف کشیدند

خبر شد عام در هر برزن و کوے ۔ که آمد باز آب رفته در جوے

چو سیلِ اشک مردم در دویدند ۔ بچشمِ دل رخِ آن ماه دیدند

بیا ساقی که چرخ فتنه پرداز ۔ دگر نیرنگ سازی کرد آغاز

چو گرد انگیخت از پیمانهٔ دل ۔ سیه گردید یکسر خانهٔ دل

خرابی آمدن در ملک حضرت سلیمان علیه السلام و انگشتری بدست صخرهٔ جنی افتادن و بادشاه شدن او بجای آنحضرت

ز تاریخ عرب دانندهٔ راز ۔ چنین گشت است اینجا نکته پرداز

که از دوری بلقیس پری زاد ۔ سلیمان متصل میکرد فریاد

گهے از نقش صد فریاد کردے ۔ گهے نقاش را در یاد کردے

دلش افسانه خوانِ این و آن بود — حقیقی و مجازی را دکان بود

چو بر عشق پریرویان نظر کرد — دلش میلِ حقیقی بیشتر کرد

ز دیوان شیشه و آیینه درخواست — عبادت خانه بهرِ خویش آراست

دران معبد برنگِ عکس بنشست — دل [illegible] را بیاد کبریا بست

ز صورت برد ره در کوی معنی — ازان آیینه دیدش روی معنی

دلش بر هر دو عالم آستین زد — چو عکس آیینه سر بر زمین زد

پرستاران بگردِ صومعهٔ نور — بحد منتهای خود بودند مامور

شبی آمد برون زان معبد پاک — باهنگ ضروری خانه غمناک

بخاتم اسم اعظم بود کنده — کزان دیو و پری بودند بنده

کنیزی را طلب فرمود دادش — بدست دیگری دولت نهادش

ز دولت چو روی خویش برتافت — عدو بر ملک و مالش دسترس یافت

چو میگردد ز هر دم دولت و بخت — ضعیفان را برو بازو بود سخت

عدویش صخرهٔ جنی بود ناپاک — که بود از رعب شاهنشاه غمناک

نگارش وقت فرصت می شمردی — فراوان غم ازین اندیشه خوردی

چو در دست دگر انگشتری دید — ز بخت خویش آن دم یاوری دید

نخستین خویش را چون شاه آراست ‏ پس آنگه از کنیز انگشتری خواست

کنیز بے خبر غافل ز تزویر ‏ بداد انگشتری از دست تقدیر

چو در انگشت خود انگشتری کرد ‏ ازان حلقه بگوش هر پری کرد

پری و جن بخدمت ایستادند ‏ بدرگاهش سر خود را نهادند

بصورت گرچه بود او ابن داؤد ‏ ولے از حضرت حق بود مردود

اگر زاغ سیه در صحن گلزار ‏ خرامان شد برنگ کبک کهسار

همه مرغان ازو باشند خاموش ‏ کند رفتار خود را هم فراموش

همه از شیر خوف و بیم دارند ‏ نه از شیرے که بر قالین نگارند

اگر کوته نظر عالی مقام است ‏ سلام راستان بر وے حرام است

چو ناکس بر مقام کس نشیند ‏ ز پا افتادگان را کے به بیند

نه هر سر بهر افسر آفریدند ‏ سر پر مغز کمتر آفریدند

چو کس را دولت ناخواسته آید ‏ هزاران باب فتنه می کشاید

فغان از گردش چرخ زبون کار ‏ که هر دم میکند با خلق پیکار

یکے را میدهد سلطانی و بخت ‏ دگر را میکشد از مسند و تخت

یکے از خنده فرخ فال گشته ‏ دگر از ناله همچون نال گشته

یکی گریه کنان از تیره بخت است — دگر خنده زنان بالای تخت است

فلک را هر زمان این کار باشد — گهی صلح و گهی پیکار باشد

بجورش گر صبوری را کنی یار — خدایت هر زمان باشد مددگار

صبوری پیشهٔ اهل دلان است — مصیبت امتحان مقبلان است

بیا ساقی که ملک دل خراب است — دلم از آتش هجران کباب است

تو ساغر ده که بخت تیره برگشت — فلک بیمهر در کامم دگر گشت

ناامید شدن حضرت سلیمان علیه السلام از خاتم خویش و آواره شدن از ملک بلباس فقیری

سلیمان در بلا چون دید خود را — زبون دانست بخت و روز بد را

فلک چون رشتهٔ امید بگسست — برنگ سایه تیره بخت بنشست

بجز خورشید تاجی بر سرش نه — بغیر از خاک دیگر بسترش نه

چو زینسان دید بخت خویشتن را — قبا میکرد بر تن پیرهن را

ز ملک و مال خود گردید مایوس — بسر میداشت هردم دست افسوس

چو خصم خویش را بر تخت می دید — مصیبت بر دل خود سخت میدید

قضا چون سکه زد بر نام دیگر — کتاب پادشاهی گشت ابتر

برهنه پا همی بیرون آمد از شهر | ولی از ملک و مال خویش بی بهر
بجز سایه کسی همره نبودش | مگر آنهم گه و بیگه نبودش
سری کز تاج و افسر سروری داشت | کنون با خاک صحرا همسری داشت
سرش بر خاک و خاکِ دشت بر سر | بفرطِ خاکساری گشت لاغر
نه از بال طیورش سایه بر سر | نه مثل خسروان پیرایه در بر
شب و روز از مصیبتهای جانکاه | فراوان میکشیدی ناله و آه
چو دریوزه گران تنگ حالت | بهر خانه رسیدی پُر ملالت
سوالش بود بهر پارهٔ نان | ولیکن کس نمی داد از سرِ خوان
اگر گفتی سلیمان نام دارم | ز دریوزه گری آن اسم دارم
زدی مردم بر ویش خاک چندان | که از لب می نشستی تا بدندان
جهان گفتی که این دیوانه مرد است | که نامِ خود سلیمان شاه کرده ست
گدا گر چون پیمبر گفت خود را | فگنده در بلاها مفت خود را
سلیمان بر سریر جای دارد | گدا خود را سلیمان می شمارد
ازین گفتن اگر خامش نشیند | ز مردم لطفِ بی اندازه بیند
سلیمان گر کند این حرف در گوش | کند درویش نامِ خود فراموش

ببین کین حرف عبرت خیز چون است ‌‌ که لب از گفتن او غرق خون است

بدان منصب که صوفی جای دارد ‌‌ حدیث خویشتن بر پای دارد

اگر درویشی و دولت نداری ‌‌ ز لاف سروری عزت نداری

وگر خود را ملک خوانی بشاهی ‌‌ ز مردم نیز می آید گواهی

بدان پایه که باشی حرف زن باش ‌‌ ببین خود را پس آنگه در سخن باش

بیا ساقی که بخت آمد بخشم من ‌‌ بلا آورد دیگر بر سر من

اگر بخشی شرابی ارغوانی ‌‌ بگیرم از سر نو زندگانی

رسیدن حضرت سلیمان علیه السلام بحالت گدائی بر در ماهی گیر و بعقد آوردن دخترش را

چو بخت شاه آخر کار برگشت ‌‌ فلک بی مهر در کام دگر گشت

ز بهر قوت میگشتی شب و روز ‌‌ کشیدی پیش مردم آه دلسوز

نکردی رحم بر حالش زمانه ‌‌ بگشتی روز و شب خانه بخانه

شبی در قصر ماهی گیر آمد ‌‌ برنگ پیک تقدیر آمد او

مگر ماهی گیر او را یک نظر دید ‌‌ نظر آسا بچشم خود نشانید

[illegible] در پایش بر گرد خواری ‌‌ فلک [illegible] کاری

بظاهر دید در نفت و تباهی ‌‌‌‌ بباطن معدنِ نورِ الهی

تفقد کرد و پیشِ خویش خواندش ‌‌‌‌ بقدرِ فکرِ خود بالا نشاندش

چو مه در دامِ ماهی گیر افتاد ‌‌‌‌ فلک او را مبارکباد میداد

بسا دولت که خود آید بمردم ‌‌‌‌ اگر قدرش ندانند میشود گم

اگر یوسف میانِ کاروان بود ‌‌‌‌ زلیخا در جهانش قدردان بود

کجا این ماه و ماهی گیر دلتنگ ‌‌‌‌ مگر افلاک سید آرد چنین رنگ

چو ماهی گیر دیدش مردِ عالی ‌‌‌‌ فشاندے بر سرش هر دم لآلی

دُرِ سے در درجِ خانه داشت آن مرد ‌‌‌‌ تلاشِ رشته روز و شب همی کرد

چو مهمان آمد و در خانه دیدش ‌‌‌‌ بسلکِ ازدواجِ او کشیدش

سلیمان هر زمان زان دُر شنودے ‌‌‌‌ هوس میراند و دل میکرد مسرور

چو ماهی گیر میرفتے ز خانه ‌‌‌‌ گرفتے دستِ دامادِ یگانه

برای صیدِ ماهی هر دو صیاد ‌‌‌‌ بجوی آب میرفتند دلشاد

سلیمان دامِ گیسو چون کشادے ‌‌‌‌ دران صد مرغِ آبی می فتادے

چو آن صیاد بر دریا رسیدے ‌‌‌‌ بشوقِ دامِ او ماهی طپیدے

بهر سو ماهیان و مرغِ آبی ‌‌‌‌ برای دامِ او در اضطرابی

اگر این است صیادِ گل اندام — فتد ماهی گردون نیز در دام

بوقت شام سوی خانهٔ خویش — ز دریا آمدے با سینهٔ ریش

نهادے دام خود چون زلف بر دوش — بخانه آمدے زان بحر پرجوش

چو آوردے شکارِ تیز دندان — زنِ خود را سپردے شاد و خندان

چنین هر روز کارش ماند یکچند — ولے خاطر نبود از کار خرسند

بسوی آسمان می دید غمناک — که تا دیگر چه پیش آید ز افلاک

ز تخت افگند گردون بر زمینم — بفیضِ چشم خود دریا نشینم

بدین حالت چو روزے چند در ماند — فلک فلکِ امیدش تیز تر راند

بسا عسرت که دارد عشرت انجام — فلک در یاس و نومیدی دهد کام

اگر مردی بسختی دلکشا باش — ز دل خواهانِ فضل کبریا باش

که او عقده کشائی دو جهان است — کریم و کارسازِ مردمان است

بیا ساقی که رحمت کارساز است — بروئی من درِ امید باز است

شراب انداز در پیمانهٔ من — که روشن گشت دیگر خانهٔ من

غائب شدن صخره جنی از تخت حضرت سلیمانؑ انگشتری بدریا انداختن و بحلق فرو بردن ماهی از امر الهی بادشاهی یافتن حضرت سلیمان

چو صخره بر سریرش ناز میکرد ‌ ‌ ره و رسم ستم آغاز میکرد

ازان خبثی که در باطن نهان بود ‌ ‌ دو صد فتنه بعهد او عیان بود

ز مردان آنکه پیغمبر گردی ‌ ‌ که پیشش او نرفتی هیچ مردی

بهمزادان خود در لهو و بازی ‌ ‌ همه دم بود با صد دل نوازی

نه آیین بود او را مثل شاهان ‌ ‌ نه گوشش بر نفیر داد خواهان

جهان نفرین کنان بر دور رایش ‌ ‌ بگردون دستها بالا برایش

چو شور ظلم او در خلق افتاد ‌ ‌ بتغییر او را نمی کردی کسی یاد

شبی مردان باصف راز گفتند ‌ ‌ حدیث فتنه اش را باز گفتند

که این دیویست همشکل سلیمان ‌ ‌ که با بیداد و فتنه بست پیمان

سلیمان را کجا این کار باشد ‌ ‌ دل مردم کزو افگار باشد

خلاف شرع کار شر ندیدیم ‌ ‌ کجا این ظلم در عهدش شنیدیم

شنید آصف چو حرف محرمان را ‌ ‌ گشودش زین نمط قفل زبان را

که من هم اندرین اندیشه مردم ‌ ‌ به تقدیر خدا خود را سپردم

ولی از دست من کاری نخیزد ‌ ‌ نخود فتنه بپای خود گریزد

یقین شد کین بلای آسمانست ‌ ‌ که بر جای سلیمان حکمران است

ننالم چون ز بخت و روز تیره — که او را این چنین باشد وتیره

همان بهتر که از دانائی خویش — کتاب امتحان را آورم پیش

بخوانم پیش او توریت چندی — که گر دیو است افتد در گزندی

چو مردم اینچنین ز آصف شنیدند — صلاح کار در توریت دیدند

گرفت آصف کتاب حق تعالی — روان شد پیش او چون سرو بالا

کتاب پر اثر خواننده پر زور — چسان خیزد نه از تیره دلان شور

چو حرفی خواند پیش آن تبه کار — فتاد از تخت چون سایه نگونسار

بشد غائب ز چشم هوشمندان — زمانه گشت یکسر شاد و خندان

ولی انگشتری در بحر انداخت — دو عالم را ز دست خویشتن باخت

فرو بردش بحلق خویش ماهی — که این هم بود تقدیر الهی

تلاش دام آن صیاد میکرد — که دانش مرغ و ماهی یاد میکرد

دوان آمد بسوی دام صیاد — بدام افتاد و از خود گشت آزاد

چو آن صیاد دانا دام پیچید — نه ماهی یوسفی در دام خود دید

سوی خانه ربودش شکرگویان — ز ماهی آرزوی خویش جویان

چو رود ماهی دریا بپیشش — دران انگشتری خویش دیدش

بصد شکرانه در انگشت آورد / نقود آرزو در مشت آورده
همان دم انس و جن زد حلقه بر در / که بی انگشتری بودند ابتر
کنون انگشتری و شاه دیدند / ستاره را بدست ماه دیدند
سر پیشش را هوا آورد بر سر / هوا خواهان بپایش ریخت گوهر
همه اصحاب پیشش ایستادند / همه احباب سر بر پا نهادند
روان شد همره شان شاه عالی / بشد آن منزل از خورشید خالی
ولی معشوق روز بی نوائی / نکرده صبر بر روز جدائی
بیامد همره او شاد و خرسند / که بخت اکنون کشود از کار او بند
شه از فیروزی بخت مبارک / نهاده تاج شاهی را بتارک
بدیوان شهی بنشست شادان / برآمد هر مرادی نامرادان
دو دیده از دو سو مردان رنجور / نثارش کرده لولوهای منثور
چو مطرب زد بتار چنگ مضراب / ز گردش سوی دریا میشد آب
بقانون ادب آواز میکرد / بپرده گوش هر دم باز میکرد
نوایش بی نوایان را نوا داد / بعیش تازه عالم را صلا داد
غم هر دم به نغمه دور میکرد / سران را از نوا مسرور میکرد

بلی آنجا که نعمت کارساز است
دل از غمهای دیرین بی نیاز است

سلیمان چون بشهر خویش آمد
جهان را مرهمی بر ریش آمد

چو دولت کرد دیگر بازوش بخت
عدو خود بر زمین افتاد از تخت

اگر اقبال با نُصرت بود جفت
عدو را مردهٔ بیجان توان گفت

منال از دشمن ناپاک پُرزور
که روزی زود خواهد رفت در گور

کسی از دشمنان بیدل نشیند
که از اقبال خود نصرت نه بیند

اگر بختِ تو یاری کرد یک چند
سر دشمن بپامردی فرو بند

سلیمان را چو طالع کرد یاری
نصیبِ دشمنان شد سوگواری

تلاش صخره چون کردند دیوان
بیاوردند پیشش او بدیوان

شهنشه گفت تیغ و طشت آرند
سر بدخواه را بر تن ندارند

بحکمش خون دشمن ریخت جلاد
سزای بدسگالی زین نمط داد

دگر یاران که بس بودند دلسخت
بپای شان سلاسل کرد یکلخت

به بحر افگند آنها را چو گرداب
که تا سختی کشند از موجهٔ آب

کسی کو دشمن خود کرد در آب
بساحل برد کشتی را ز گرداب

در مقصود آنکس در کف آورد
که اول دشمن خود را زبون کرد

اگر غافل شدی از دشمنِ خویش / بدست برق دادی خرمنِ خویش

بیا ساقی ببوسے خانهٔ من / که تا روشن شود کاشانهٔ من

دلم از صدمهٔ دوری دو نیم است / بنا کن کعبه کاین اجرِ عظیم است

داستان در اتمام رسانیدن مسجد اقصی حضرت سلیمان علیه السلام بموجب وصیت حضرت داود علیه السلام

دو کار است آنکه شاهان را بود نام / یکے عدل و دگر الطاف بر عام

کسے کز هر دو روی خویشتن برتافت / خرابی اندرونِ ملک خود یافت

اگر ای خواجه خواهی نام جاوید / کسے را در جهان مگذار نومید

کسے بُرد است گوئی نیکنامی / کزو کارِ جهان یابد تمامی

اگر خواهی که نامت زنده ماند / جهان بر روح تو الحمد خواند

بکن کارسے که دائم شاد باشند / نه از دستِ تو در فریاد باشند

چو از دولت بکف داری خزانه / بیفشان بر زمین مانند دانه

که تا از دانه خرمن آیدت پیش / بعالم برخوری از دولتِ خویش

و گر دانه نیفشاندی تو بر خاک / نشینی عاقبت با چشم نمناک

سلیمان را که صد گنجِ گهر بود / چو دریا دستِ او شام و سحر بود

فشاندے بر سر مردم لآلی ‌‌ نمودے گنجہاے خویش خالی

بہ بخشیدن چو دستِ خود کشادی ‌‌ بہ پیش مفلسے گنجے نہادی

چنان بخشید عالم را زر و مال ‌‌ کہ عالم از نوالش گشت خوشحال

بھنگام نوال گنج پر سود ‌‌ بیاد آمد وصیتہاے داود

کہ وقتِ نزع گفتہ بود بیتاب ‌‌ جوان بشنید و پیرے رفت در خواب

ز اقصاے انچہ بہرِ ساخت بگذاشت ‌‌ پسر در دل خیال او ہمیداشت

طلب فرمود دیوان را بدیوان ‌‌ ز دل افگند بیرون راز پنہان

کہ از اقصاے مرادِ من ہمین است ‌‌ کہ بیت اللہ بر روے زمین است

نہ بیند تا بدین منوال ماندہ ‌‌ بل از انوار مالا مال ماندہ

کنم صد گنج بہرِ سقفِ او خرج ‌‌ بدیوار و درش گوہر کنم درج

زمین از فخر او بر آسمان است ‌‌ عبادت گاہ بہر انس و جان است

شمارا بر بنایش دل نہادن ‌‌ ز من گنجینۂ گوہر کشادن

بکارے ہر یکے مشغول باشد ‌‌ عمارت ساختن معمول باشد

بحکمش دیو زادان ہنرور ‌‌ ز بحر و کان بیاوردند گوہر

بدان صورت بنا کردند آنرا ‌‌ کہ داغ افتاد بر دل بحر و کان را

ستونش رشک بخشِ ساعدِ حور ‌‌ دُر و گوہر دران نور علے نور

بناکردند از جوهر تمامش | نظر شد خیره از دیوار و بامش
قلم در وصف آن بیت مبارک | نهد بر صفحه بهر سجده تارک
کمان ابرو بمحرابش نظر دوز | سجود انبیا در وی شب و روز
جهان را قبله بود آن معبد پاک | ملک سجده کنان از بام افلاک
بیا ساقی که بی مهری گردون | دلم چون جام باده کرد پر خون
بده جامی که جان از تن برآید | بدل رنجی که می دارم سر آید

قصه لبیک گفتن حضرت سلیمان بداعی اجل هنگام طیاری مسجد اقصی

هنوز آن کار مسجد بود باقی | که در جامش هلاهل ریخت ساقی
لبالب گشت جام زندگانی | بسر افتاد مرگ ناگهانی
ملک در صومعه خود شاد میماند | بدیوان حکمهای تازه می راند
بسویشان دیوزادان را نظر بود | همه را کار کردن بیشتر بود
ملک چون رو بروی شان نشستی | کمر بهر عبادت چست بستی
چو کردی زور ضعف وقت پیری | عصا میکرد او را دستگیری
قضا چون دید بر سر ایستاده | عصای پیری از دست اوفتاده
دعا کرده بدرگاه خداوند | که ای پیر و جوان از تو تنومند
نیم از کار مسجد فارغ البال | تو دانی هست باقی کار یکسال

بکن کارے کہ کار ابتر نگردد — گروه دیو زادان بر نگردد

شتر سم از قضاے آسمانی — ولے دارم کلان کاریکه دانی

خطاب آمد که اے پیغمبر پاک — جبین خویش بردار از سر خاک

اگر خواهی درین عالم اقامت — حیاتت هست تا روز قیامت

وگر دانی که دنیا هست فانے — بیا دلخوش بملک جاودانے

سلیمان گفت ای خلاق دانا — بکار مردمان قادر توانا

برنگ خضر عمر جاودانے — نمی خواهم درین دنیای فانے

چو بشنیدند زینسان گفتگویش — بصد شادی اجل آمد بسویش

سلیمان از قضا چون شد ملاقی — ز امیدش نمانده هیچ باقے

دران معبد که در یاد خدا بود — بداعی اجل لبیک فرمود

تن مرده بحکم حق بجا ماند — ستاده بر زمین همچون عصا ماند

زتن چون موسی جان کرد پرواز — نخیزد کار از دست عصا باز

اگر افتد کسے از ضعف پیری — عصا تا چند سازد دستگیری

دریغا نو گل گلزار داود — بخاک افتاد از باد خزان زود

فغان از چرخ نیلی تیز گردان — که شوید دست خود از خون مردان

زمین خورد است چندان مهوشان را | که هر ذره بگوید حال شان را
زمین خورده است چندان آدمی را | ولی سیری نشد حاصل زمی را
بسا سر بهر افسر بود پیوست | چو عمر آمد بسر با خاک پیوست
اگر روید گل تر کی شگفت است | که هر یک رشک گل در خاک خفت است
هنوزش هست با مردم غباری | که جز خوردن نداند هیچ کاری
هزاران گلرخان از جور افلاک | همی خسپند خوش بر بستر خاک
بیا ساقی که دور چرخ دوار | کند دامان گل را پاره از خار
بده جامی که بندم رخت زینجا | که تنگ آمد دل من سخت زینجا

آگاه شدن دیوزادان از وفات حضرت سلیمان ع و تباهی ملک

چو تا یک سال مرگ شه نهان ماند | تن مرده ستاده همچنان ماند
عصا در دست و پا ایش بر زمین بود | برنگ زندگان روشن جبین بود
چو دیوان گشت فارغ زان کلان کار | عصای شه بخاک افتاد یکبار
همه چون سوی شاهنشه دویدند | تن مرده بخاک افتاده دیدند
کشید از دل فغان مردان غمناک | قیامت گشت قائم زیر افلاک
بگرد نعش آن ماه جهانتاب | بخوبان از دو دیده ریختند آب

خبر شد عام از مرگ سلیمان — سوی معبد دویدند اشک ریزان
یکی می زد سر خود بر سر سنگ — شکستی دیگری بر روی خود رنگ
یکی میکند موی عنبرین را — دگر از سنگ بشکستی جبین را
ز دود آه لبها نیلگون شد — بدیده جوش زن دریای خون شد
بهم گفتند خویشان و عزیزان — کنند این گنج را در خاک پنهان
یکی صندوق صندل ساختندش — روائح جانفزا انداختندش
درو آن گنج والا را نهادند — فغان سینه را بالا نهادند
اگر در دست مرگ است کس را — همین صندل برای اوست پیدا
پس آنگه مردمان زار و رنجور — بتابوتش برافگندند سیفور
بدوش خود جنازه را نهادند — ره خون از دو چشم خود کشادند
همه جن و پری و آدمی زاد — پس تابوت او در شور و فریاد
همه وحشی بهمراهش روان بود — قیامت بر زمین و آسمان بود
بران تابوت شاه چرخ پایه — طیور از بال خود ها کرده سایه
همان سایه که بهر تخت او بود — کنون بر نخل تابوتش نکو بود
چو زیر خاک بنهادند آن گنج — بخاک افتاد مردم از غم و رنج

چو آن نورِ نظر در خاک شد گم　　دو عالم تیره شد در چشم مردم

ز سیم ساده و از لولوی پاک　　بنا کردند گنبد بر سرِ خاک

چو گنبد افلاک فرسا کردند　　عمارات دگر بر پاے کردند

چو آخر کار بر خاک است خفتن　　چه سود از لوح و گنبدهاے روشن

اگر شاه است وگر مردِ گدا اگر　　قضا در خاک مے سازد برابر

نه آنرا تاج شاهی هست بر سر　　نه این را خرقهٔ پارینه در بر

اگر سوزد بمرقد شمع کافور　　نمی بخشد بچشم مردگان نور

اگر لوح مزار آمد زیاقوت　　دل مرده نمی یابد ازان قوت

بگورستان چو رفتم صبحگاهان　　بسے دیدم قبور پادشاهان

نه بر بالین شان یک شمع میسوخت　　نه مصباحی کسے بر مرقد افروخت

جهان فانی است اے صوفی غافل　　منه چون ساده لوحان بر جهان دل

سفر در پیش و تو در خوابِ مستی　　معاذ الله ازین غفلت پرستی

ز خواب تو مرا بیم است در دل　　که در ره خفتی و دور است منزل

اگر بالین خود را گنج نهادی　　متاع زندگی بر باد دادی

وگر چون بخت خود بیدار باشی　　دو عالم را حریف و یار باشی

صنم بگذار و در یاد خدا شو ... ز کافر ماجرائیها جدا شو

بیا ساقی که در دنیای فانی ... کسی را نیست دائم زندگانی

نمیدانم کجا جم رفت و جاش ... که خشتی هم نماند از قصر باش

آگاهی یافتن بلقیس گل اندام از وفات حضرت سلیمان علیه السلام و ازین صدمه خود انتقال کردن

چنین گویند پیران کهن سال ... که چون بلقیس شد واقف ازین حال

فغانی زد بصد بیتابی دل ... بخاک افتاد مثل مرغ بسمل

سر خود را بسنگ و خاک میزد ... فغان از سینهٔ صد چاک میزد

بناخن برگ گل را خسته میکرد ... فغان دل شکن پیوسته میکرد

زلیخا وار در هجران یوسف ... زدی بر فرق خود دست تاسف

عزیزانش ز هر سو می رسیدند ... بزاری در براو را می کشیدند

ز اشک دیدهای گلعذاران ... خجل شد بر فلک ابر بهاران

پری پیکر میان شان بصد جوش ... برنگ دیدهٔ مردم سیه پوش

گهی بر خاک می افتاد غمناک ... گهی میزد ز دست خود بسر خاک

بدینسان ماند تا یک ماه در غم ... نمی شد درد عاشق اندکی کم

تنش لاغر تر از موی میان بود / برنگ چشم خود بس ناتوان بود

بخیال وصل میکرد شب روز / نمی خورد نمی خفت از این سوز

نگه بیمار و خود بیمار از ان تر / بشد از ناتوانی تار بستر

پرستاران همین تن شب روز / بخدمت با هزاران ناله و سوز

شبی آن شمع کاخ نوجوانی / بسی شد اشکبار از سخت جانی

در ان شب همدمان را پیش خود خواند / بوقت مرگ از لب گوهر افشاند

که میدانم دم من واپسین است / سفر زین عالم فانی یقین است

ولی شادم که خواهم گشت با یار / در ان عالم ملاقی با دل زار

نمی نالم از این بیماری خویش / که راه وصل جانان هست در پیش

چو یار من بزیر خاک بنهفت / روم در خاک تا با وی شوم جفت

چنین میگفت و نرگس رفت در خواب / قفس بگذاشت مرغ روح بیتاب

روان شد سوی عاشق وصل جویان / ز مرگ خویشتن صد شکر گویان

چو از قید خودی بگذشت بلقیس / بوصل یار خرم گشت بلقیس

همین انجام عشق فتنه خیز است / برای سوختن این شعله تیز است

اگر عاشق ز دوری جان خود داد / رود معشوق هم در خاک ناشاد

بزیر خاک هر دو شاد باشند | ز بیم درد هجر آزاد باشند

محبت چون دو دل را کرد یکتن [?] | نمی گردد بمرگ و زیست بی تن [?]

بیا ساقی که زیر چرخ گردان | نشیند خاک بر دامان مردان

چو چشم دل مرا بر خاک افتاد | همه خاک است جسم آدمی زاد

در زیر خاک دفن کردن عزیزان بلقیس را بصد ناله و افغان

پری چون زین جهان بربست محمل | همه مردم کشیدند آه از دل

بگرد نعش چون سیاره خویشان | روان از دیده‌ها اشک و مو پریشان

پری در خواب و خویشان بیخود از خواب | دل خون گشته در پهلو چو سیماب

پس آنگه با هزاران ناله و آه | بهم گشته پی تجهیز آن ماه

بتخته لاش تخت آرا نهادند | زآب گل تنش را غسل دادند

پی آن ماه برج نوجوانی | کفن جستند از برد یمانی

پری رو در کفن چون گل بدامان [?] | پس او جامه بیخود خرامان [?]

بهر جائی که تابوتش رسیدی | جهانی آه و ناله میکشیدی

پس آنگه نخل تابوت دلارام | پی ماتم نشانیدند ناکام

بلی نخلی که بر خاک است قائم | بهار آمد ز اصل خویش دائم

نیارد نخل تابوت کسے بار ‌‌ — دگر آورد حسرت آخر کار

به بین بر سر دهر پیمای افلاک — که چون آن نخل قد را کرد در خاک

کسے کو ماه پیکر بر زمین است — فلک بهر شکارش در کمین است

اگر آه از ماتم خاست ازجای — زند خنده سپهر رنج افزای

منم کز جور چرخ کینه پرور — همین دارم دو چشم خویشتن تر

مرا چون زاد مادر از سر درد — پدر بر من نگاه لطف میکرد

دو عاشق را یکے معشوق بودم — سر خود بر فلک زین عیش سودم

چو تا شهشاه در آغوش ماندم — بسر گرد یتیمی بر فشاندم

پدر سایه جدا کرد از سر من — یتیمی کرد روشن گوهر من

ولے مادر که شیرم داد یکچند — ز دامن بر سر من سایه افگند

کنون در سایهٔ او تا بسی سال — بسر بردم بصد شادی چو اطفال

چه احسان از فلک دانم دگر من — نمی بینم اگر روے پدر من

مقامش خلد و روحش باد خرم
که او را در جنان بینم دگر هم

تمت

در نصیحت فرزند طال الله عمره

بیا بشنو سخن ای راحت جان — که بر فرق تو باشم گوهرافشان

تو هستی نور بخش دیدهٔ من — ز تو شادان دل غمدیدهٔ من

دل مادر بروی تست شیدا — پدر را شادی از رویت هویدا

بنام تو دل من باد قربان — که داری نام خود **قادر علیخان**

اگر بینی بحرف تلخ من گوش — ازان تلخی بسی آیدت نوش

که اول تلخ حرف پند باشد — چو بینی عاقبت چون قند باشد

کسی کو از نصیحت روی خود تافت — بجز حرمان نه از عالم دگر یافت

هنوزت عمر یکساله خداداد — پدر گوید که از یک صد فزون باد

که هستی میوهٔ نخل مرادم — ز رویت چشم خود را نور دادم

نخستین کسب کن علم و هنر را — که می سازد گرامی تر بشر را

چو باشی اهل علم و صاحب هوش — زمانه بر کلام تو نهد گوش

هنر آموز کین دولت عیان است — هنرور را هنر دولت رسان است

خدا بخشد ترا آن عقل کامل — که بندی با خدای خویشتن دل

بطاعت ہاے یزدان شاد باشی | ز بند دیگران آزاد باشی

رضاے حق تعالے در ہمہ کار | بجواے نور بخش دیدۂ زار

کسے کو گوہر تسلیم دارد | کجا از فکر عقبے بیم دارد

مزن پہلو بہ پیش مرد جاہل | کہ از اقوال او تیرہ بود دل

دران محفل کہ خندہ ہر زبان است | بہر دم تیرگی دل عیان است

بہ پیش ہر کہ چشمت زار بگریست | ازین بہ بہر مردم صحبت کیست

زبان از راستی شکر فشان کن | ز عیب مردمان کوتہ زبان کن

مدر از بیحیائی پردۂ کس | کہ خواہد شد ترا ہم پردہ در بس

بنا محرم نظر ہرگز مینداز | کہ آفات نظر افتد بتو باز

نظر بازان کہ دل را ریش دارند | بسا رنج از نظر در پیش دارند

نخستین از نظر دلشاد باشد | پس آنگہ کار او فریاد باشد

وفاداری مجو از خوبرویان | کہ ناید جز ستم از تندخویان

بطفل و زن مگو راز دل زار | کہ گردد شہرہ در کوے و بازار

مرو پیش امیران بہر چیزے | قناعت کن اگر داری پشیزے

کہ از دست دگر گوہر گرفتن | بود از آبروے خویش رفتن

برای قوت قوت را نگهدار — سنه بر خود ز احسان دگر بار

مخور از خوان مردم یک نواله — که احسان بر تو ماند چند ساله

چو داری روزی یک روزه در پیش — برون کن فکر فردا از دل خویش

که روزی ده دهد امروز و فردا — ترا زین فکر حاصل نیست اصلا

ضعیفان را قوی دل از سخا کن — مکن کار خود و کار خدا کن

ز پا افتادگان را دست برگیر — مکش قامت پی آزار چون تیر

که روزی چون کمان باشد قدت خم — خوری از مردم آزاری بسی غم

ز رنج دیگران راحت بجوئی — که آن راحت همه رنج است گوئی

بخواب و خور میفگن عادت خویش — که این خصلت بهایم را بود بیش

تو انسانی چنان کن خوردن و خواب — که بر تو آفرین خوانند احباب

ز هر علمی که خواهی بهره بردار — ولی از شاعری خود را نگهدار

توکل را وکیل کار گردان — که بگشاید توکل کار مردان

طمع از کس مدار ای نور دیده — که طامع را کسی دل خوش ندیده

بمال اندوختن عادت مکن بیش — که گر باشد بطالع آید از خویش

بسا کس را که باشد مال حاصل — بماند مال و خود خسپند در گل

بخوردی گر نشینی پیش پیران — به بینی فیض از روشن ضمیران

که طفلان را برنگ موم شد دل — بهر نقشی که خواهی هست حاصل

چو باشد صحبت زشت و جوانی — رود بر باد یکسر زندگانی

بهر صحبت که بنشینی اثر هست — بسا صحبت که پر خوف و خطر هست

خدا بخشد ترا آن عقل والا — کنی خم پیش نیکان سرو بالا

نباشی یار جهال زبون کار — که سازد صحبت شان مرد را خوار

ترا گر دوستان باشند دانا — ز عقل و رای خود باشی توانا

اگر خواهی خرد نه پیش خردمند — بزن زانو تو ای فرزانه فرزند

که دانا هرچه گوید سودمند است — کلام مرد دانا دلپسند است

ترا گر دوستان باشند جانی — ازین بهتر چه باشد زندگانی

ولیکن فرق کن از مغز تا پوست — که دشمن نیز باشد صورت دوست

ز مکر دشمنان خود را نگهدار — که احباب اند کم بدخواه بسیار

چنان کن عادت ای فرزانه فرزند — که باشد دوست شاد و خصم خرسند

غنیمت دان شباب خویشتن را — مسوز از آتش شهوت بدن را

اگر چون سگ کنی شهوت پرستی — بدوزخ اوفتی از جوش مستی

نگهدار شباب خویشتن باش ‌‌ ‌ بکار دین و دنیا راے زن باش

بدنیا کار دین کردن هنروان ‌ ‌ ‌ که این کار است خوشتر پیش مردان

خدا را بنده باش و بندگی کن ‌ ‌ ‌ ز عصیان و خطا شرمندگی کن

مشو غره بهر چیزے که داری ‌ ‌ ‌ که باشد در قیامت شرمساری

مکن خود را مطیع نفس بدکیش ‌ ‌ ‌ که روزی صد خجالت آید پیش

کله گوشه شکستن خام کاریست ‌ ‌ ‌ چو کشتی نفس را زور ستگاریست

خدا بخشد ترا فهم و ذکاوت ‌ ‌ ‌ که برگیری ز پند من حلاوت

پدر وارت بگفتم نکتهٔ چند ‌ ‌ ‌ تو وقت فهم این را در گره بند

چو این گوهر بدرج گوش داری ‌ ‌ ‌ ترا بخشد شعور و هوشیاری

وگر زین پند روے خویش تابی ‌ ‌ ‌ به بینا و خرد افتد خرابی

پدر هستم مرا این گفتنی بود ‌ ‌ ‌ گهرهاے نصیحت سفتنی بود

تو گر گیری بدامن هوشیاری ‌ ‌ ‌ وگر ریزی ز دامن هیچکاری

ولیکن از خدا امیدوارم ‌ ‌ ‌ که برگیری گلے از نوبهارم

نباشی همچو صوفی دل افگار ‌ ‌ ‌ که از دستش نمے خیزد نکو کار

بعصیان صرف کرده زندگانی ‌ ‌ ‌ همین آمد قضاے آسمانی

کنون از رو سیاهی دل شکسته　　بامید عفو بر در نشسته
خدا از لطف خود بخشد گناهش　　بدین صورت ندارد رو سیاهش

در خاتمهٔ کتاب گوید

بحمد الله که این رنگین فسانه　　ز من بگرفت نقش جاودانه
بزیر آسمانِ سست پیمان　　حدیث عشق بلقیس و سلیمان
ق
امانت بود برهمن که دادند　　درِ بسته بروی من کشادند
سخن گویان که صد افسانه گفتند　　همین افسانه باقی ماند و خفتند
یکی در ذکر شیرین شد شکر ریز　　که تا پاشد نمک بر زخم پرویز
یکی از روی لیلی پرده وا کرد　　دل مجنون بروی او فدا کرد
یکی از وامق و عذرا سخن راند　　بحسن و عشق هر دو قصه خواند
یکی از ماه کنعان کرد روشن　　شب تارِ زلیخا را چو ایمن
یکی از نل فسون آغاز کرده　　دمن را چشم حیرت باز کرده
ولیکن من بدورِ آخرِ خویش　　نیم زین قصه‌ها مرهم نهِ ریش
ق
چو خورشید سخن انداخت پرتو　　کهن افسانه را کردم مهِ نو

که تا بینند مشتاقان رنجور ‌ ‌ ‌ بشادی چون هلالِ عید ازدور

هلال از من چو گردد بدر کامل ‌ ‌ ‌ رساند نورِ خود در دیدهٔ دل

گلی کو زیب دستارِ جهان است ‌ ‌ ‌ ز کلکم تاج فرقِ فرقدان است

درون نافه بود این مشک تاتار ‌ ‌ ‌ گشوده نافِ او کلک گهربار

اگر سنجم گهر با زور بازو ‌ ‌ ‌ ز دست مشتری گیرم ترازو
(نام ستاره — مراد از میزان)

چو گیرم خامهٔ عنبر شمامه ‌ ‌ ‌ عطارد سر نهد بر پای خامه

اگر کلکم کشد تصویر بلبل ‌ ‌ ‌ زند فریاد بهر نکهتِ گل

دگر نقشی کشم بر سطحِ آب ‌ ‌ ‌ پر از گوهر کنم دامان گرداب

ترا گر نیست بهره از معانی ‌ ‌ ‌ گهر ریزیِ کلکِ من چه دانی

منم غواص و بحرِ فکر در جوش ‌ ‌ ‌ ز من گوهر ز عالم دامن و گوش

گهرسنجان که از من پیش بودند ‌ ‌ ‌ دُر شهوار ازین دریا ربودند

ولیکن مبداء فیاض را جود ‌ ‌ ‌ بعالم بهر هر کس هست موجود

سخنگویی که گوهر از قلم ریخت ‌ ‌ ‌ بزور طبع گوهر سنج کم ریخت

نخستین خیزد ابر رحمت او ‌ ‌ ‌ پسین ریزد گهر کلکِ سخن گو

اگر رحمت نسازد چارهٔ کار ‌ ‌ ‌ نه کم خیزد ز دستِ ما نه بسیار

خدای ما که قسام نعم هاست — وجود من بیک قطره بیاراست

زبانم داد و نطق و طبع موزون — که تا ریزم ز سینه دُر مکنون

چو از گوهر دلم دارد خزینه — زبان من برون آرد ز سینه

نشستم سالها چون نقش دیوار — جهان در عیش و من در فکر اشعار

ق

دلم خون گشت و خون از دیده — برنگ قطره بر کاغذ چکیده

تو میخوانی بآئین غلط بین — گهی شنگرف و گه مضمون رنگین

به بزم من که شمعی نور میداد — مبارکباد شمع از دور میداد

بهر شب خون دل خوردم درین کار — دلم بیدار و هر دو چشم بیدار

به بیداری چو دیدم مطلب خویش — نگشتم غافل از قدر شب خویش

بشبها چشم من چون چشم اختر — مژه برهم نمیزد ای برادر

قلم در دست من فوّارهٔ نور — دواتم را مداد از دیدهٔ حور

ورقها مثل سیم ساده در تاب — فتاده پیش من چون نور مهتاب

چو مضمون بلند از بام افلاک — بپای خویش می افتاد بر خاک

بشادی کلک من برداشتی زود — که تا پایش نگردد خاک آلود

کجا از خامه چندین دُرفشانی است — مگر مضمون ز فیض آسمانی است

بهر شب ابر نیسان گوهر انداز | صدف آسا دهانِ خامه‌ام باز

ولیکن کلکم آن گنجینهٔ غیب | نهان میکرد در دامان و در جیب

بحمد الله که پیش تلخکامان | قلم آن گنج میریزد ز دامان

بگنجه می برم گنجینهٔ خویش | که تا روشن کنم آئینهٔ خویش

نهم این گنج بر خاکِ نظامی | که تا گردد بخلق این نامه نامی

به نظم خود نیم با کس مقابل | گدای خاک خسرو هستم از دل

بخاکش بارها رفتیم دلشاد | که دهلی قرب دارد ز اکبر آباد

اگر جامی شود مست ازین جام | صدای لوحش الله خیزد از جام

زبانِ خامه‌ام چون حرف راند | ظهوری را بپسِ زانو نشاند

کلام تر چو کلکِ من نگارد | زلالی پیش او آبی ندارد

ز بس کاهیده شد جسم هلالی | کلامم دید و قالب کرد خالی

اگر بختم بدینسان کرد یاری | من و فکر سخن از فضل باری

بران هستم که مانند نظامی | شوم از پنج گنج خویش نامی

یکی این نقش زیبا هست ازان پنج | که از دل کلفت و از جان برد رنج

چو ریزم چار گنج دیگر از فکر | فرود آرم ز گردون اختر از فکر

سخن سنجی که بیند نامهٔ من / بخواند آفرین بر خامهٔ من

چو بندم رخت از دنیای فانی / مرا چون مردگان مرده نخوانی

سخن بخشد حیاتِ جاودانم / برنگ خضر خود را زنده دانم

اگر چون بوی گل خیزم ازین باغ / کلامِ من نهد مرهم بهر داغ

چو گردم خاک مثل خاکساران / گذارم یادگاری بهر یاران

نمیدانی که روزی زیر افلاک / برنگ دیگران من هم شوم خاک

بروید سبزه بر خاک مزارم / من از خواب گران سر برندارم

اگر آئی بخاکم مست و غمناک / بجای سبزه روید حسرت از خاک

که روزی چون تو من هم شاد بودم / ز بندِ فکر و غم آزاد بودم

بیاران نغمه کش بودم چو بلبل / بدامان می نهادم غنچه و گل

شبم روشن ز شمع روی یاران / سحر دستم بدست گلعذاران

شب و روزم نشاط تازه در دل / ز عشق لاله رویان داغ بر دل

رخم روشن چو خورشید جهان بود / دلم از بخت و دولت کامران بود

کنون بنگر که خاکم خورد چندان / که لبها گشت خاک و ریخت دندان

وجودم خاک گشت و خاک برباد / بدارد حق تعالی روح را شاد

خداوندا درِ رحمت بکن باز	که تا آیم بسوے تو بصد ناز
برحمت خاتمه بالخیر گردان	که تا آیم نزیزد پیش مردان
نیاید جز گنه از من بهستی	اگر بخشی گنه آمرزه هستی
ازان آتش که سوزد دیگهان را	نسوزی صوفی آزرده جان را
گناهِ من اگر سنجی بمیزان	سبک آیم بچشم بے تمیزان
وگر از من حسابِ من نه پرسی	گران قدرم بزیر عرش و کرسی
مدا واے دلِ بیمار من کن	محمدؐ را شفیع کار من کن ؛

(حاشیه: امروز از گنهگاران)

طفیل آل و یاران محمدؐ
بود خلد برین جایم مخلّد

صحت نامه مثنوی بلقیس و سلیمان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	نغزد	لغزد .. ..
۱۳	۱۲	خلعت	خلوت .. ..
۱۴	۳	مُشتِ	مُشتے .. ..
۴۵	۱۳	بسجده	بسجده .. ..

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۸	مخمور	سرمست
۵۹	۸	مالیده	آلوده
۷۶	۱۲	آنها	اوشان
۸۱	۱۲	بفرست	آراست
۸۲	۱۴	زبینی	زمینے
۸۴	۱۵	آنقدر	اینقدر
۸۵	۸	گلزاز	گلزار
۹۲	۱۲	طرقو	طرقوا
۱۰۸	۱	دربهر	بهر
۱۲۰	۶	تخت	سخت
۱۲۶	۲	رارت	زارت
۱۳۸	۸	زیری	ریزی
۱۴۹	۱۲	چشم	خشم
۱۵۹	۷	رفتم	افتم
۱۷۰	۱۳	بره‌گران	برکران
۱۸۶	۳	اجرعظیم	کارعظیم
۱۹۵	۱۵	آمد	آید
۱۹۶	۴	خاست	خیزد
"	۵	همین دارم	همی دارم

صحتنامه مثنوی بلقیس و سلیمان نظر ثانی مثنوی یعنی مصنف احمد حسن خان صوفی المنان سلمه الله

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۱	بروبال	پروبال
۶	۱۴	جو	چو
۸	۱۳	دیدهٔ	دیده
۹	۳	جون	چون
۳۰	۸	گار	کار
۳۲	۸	پالا	بالا
۳۸	۲۴	جو	چون
۵۷	۵	گُل اندام	گل اندام
۶۱	۳	زبید	زیبد
۶۲	۱۵	تردی	زردی
۷۳	۱۲	بنانه	بنامه
۷۵	۸	میفشاند	میفشاندند
۷۶	۳	بعلقش	بعقلش
۸۶	۱۳	خون	خود
۹۵	۴	رزوے	زروی
۹۸	۱۵	بپیچید	بپیچد
=	=	=	=
۱۱۴	۹	لغز	نغز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۱۱	گوش	گوش
۱۱۸	۷	ستاره	سیاره
=	۱۴	گلش	گلشن
۱۲۸	۶	ار	از
۱۳۸	۱	گور	کور
۱۳۹	۱۲	شگرخند	شکرخند
۱۶۶	۹	حاجت	حالت
۱۶۷	۸	دیده دلهای	دیده و دلهای
=	۱۵	خوش آیند	خودآیند
۱۶۹	۲	نرح	رخ
۱۷۴	۴	مفشور	منشور
۱۷۵	۱۰	کنیزسے	کنیزے
=	۱۱	زرودولت	ازودولت
=	۱۳	ضنخره	صنخره
۱۷۹	۶	آورد دیگر	آورده دیگر
=	۱۳	آید	آمد
۱۸۲	۱۱	شر	شه

تمت